

بازدید شد
۱۳۸۵

۶۰
۱- کلیات
دیوان نظام البربر

بازرسی شد

- ۱- تصانیف
- ۲- نثرات
- ۳- ساقی نامه
- ۴- قطعات

نسخه مورخ ۱۳۵۵
نام کتاب - زهرن شکر دار
۱- شماره تذکره
۲- نام مؤلفان غیر زهرن



۱۰۸۶۹-۱
کتابخانه مجلس شورای ملی

کتاب دیوان نظام البرباری
مؤلف مولانا نظام البربر استرآبادی
موضوع شماره ثبت کتاب

۱۳۹۸۳
شماره ثبت کتاب
۸۷۳۰۸

۲۰۲۹
کتابخانه مجلس شورای ملی

خطی «فهرست شده»
۱۳۹۸۳

بازدید شد
۱۳۸۵

۶۰
۱- کلیات
دیوان نظام البرابر

بازرسی شد

- ۱- قصاید
- ۲- غزلیات
- ۳- مثنوی نام
- ۴- قطعات

نسخه مورخ ۱۳۶۵
نام کتاب - مؤلفین - منتخب دار

۱۰۸۶۹ سن

کتابخانه مجلس شورای ملی


کتاب دیوان نظام البرابری

مؤلف مولانا نظام البرابری

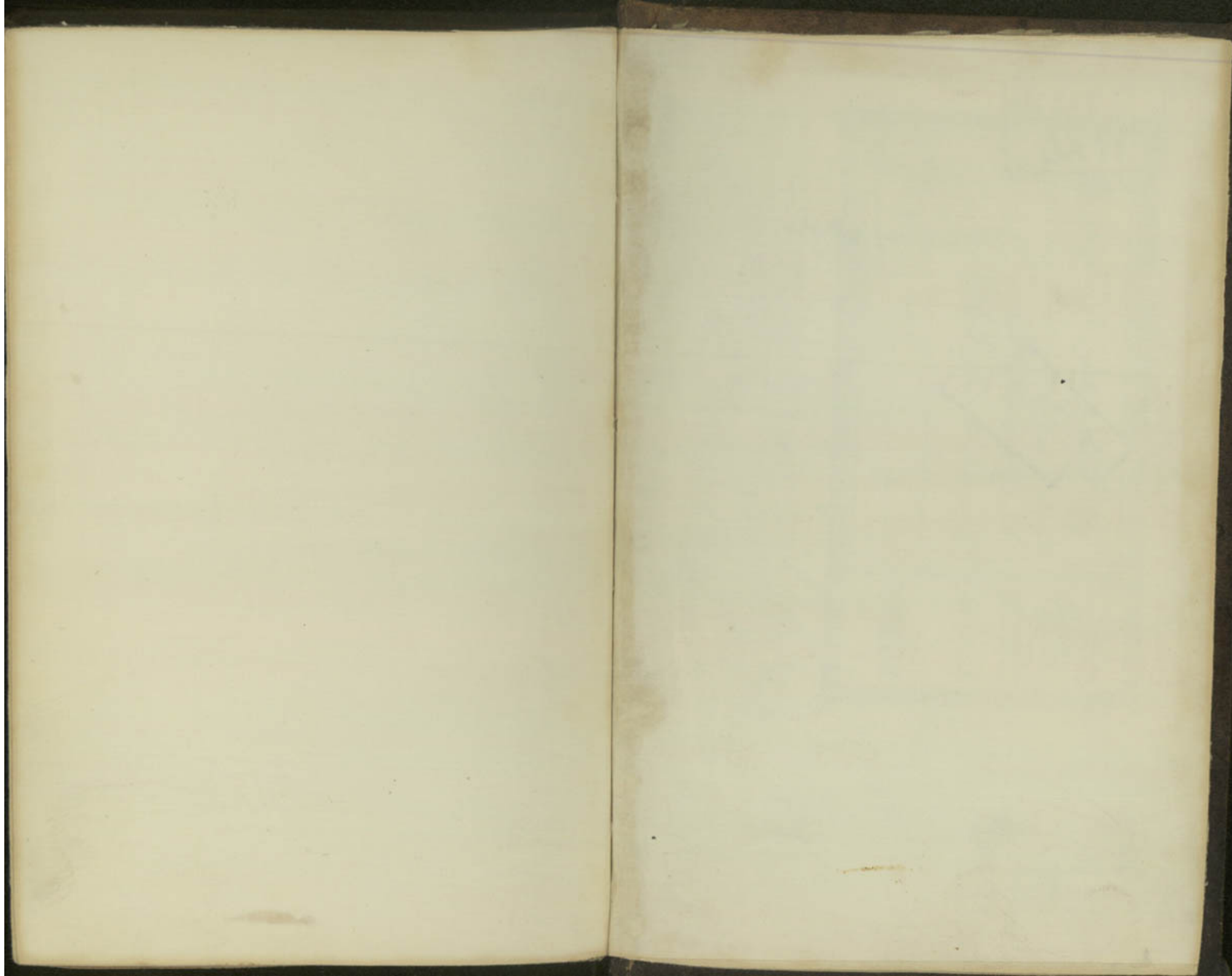
موضوع شماره قفسه ۱۳۹۸۳

۹۰۲۹

شماره ثبت کتاب ۸۷۳۰۸



خطی «فهرست شده»
۱۳۹۸۳



هنگامی که سینه از ریه بر زمین نرسد

شانی خدایت کرد بر علقه رویا ۵ پارحص را از قناعت بچو و شفا
 خوار خیز زده کنی صاف و چون سج ۵ بگذر با برهنه ز نیر نیلگون
 تا از سر برده بچرخ پالود و صبح ۵ راح شجاع مرزنده صاف و صفا
 ارد و بلا ترخ بر مرد را زبان ۵ مایه زینده بود ای ای زینر طلا
 گو که دل که مایه آکیرد است ۵ نبود گول از کتر صبر با کبر مایه
 ظلمت سرت راست منور دل ۵ در چشمه شیره است شب تیره و تیره
 دل صاف کن جو آینه تا نگر زور ۵ خسار شایده ان سرا بر او خفا
 شو منور کی که جهره بخت عیالیم ۵ مرآت زانو تو نایه در
 بحر قناعت بوج اندر آمده ۵ عربان تیر که هست مقتدر نوریا
 طبع نه و بس جلن که مرقار فقر ۵ و رویش راست گنگه کما کبریا
 کز پای خست رضا کز نیر تمام ۵ ز بخش رفعت تو شود کاش
 یینه خیم جلاده چنانکه خود ۵ عنقا نما شود تو از غایت جلا
 سر بار یا صرخ کی آورد ۵ جدی ز تر عشق بود از در قضا
 کوهن صفت شو نمایل بر خاک ۵ نیش میار چون سج نامیل ارتقا
 و دیده حقیقت را بار بست ۵ وضع جهان جو تیر قلبه که اهل سمیا

در کتابت این کتاب





نیکه که فی تحقیق بنا شد بخیر کس
 آن بلکد مالک وحدت که تا
 سلطان بی بحدیل و خداوند
 شعله زور کلبه دیوانه شوق
 از شوق اوست که بران جا
 محنت رسیدگان هم بر آورد
 هر جا طلب کیش بیانی اگر نیست
 بگل لکه در انبات و شکر
 بر زده هزار صفت از اصناف کانیات
 توجیه و جلال بکس لایزال
 دست مشاطه صفت جنین میکنند
 آن سره با سر شد کو اگر برود
 در غایب حوض شود پست دل بود
 توجیه مسافت قریب جناب او
 به طفلان شیر نری که او
 مودت لایزال را ملک خود العطا
 هر روز بر یکایک او بود کبیرا
 خود الفضل و الکرامت و خواله و العیلا
 روز بر رسان خیل اسیران به تو
 و زهر اوست ذکر جوانان پارسا
 غیر از جناب حضرت ائمه علیها السلام
 سالک هیچ سکن و قیاس هیچ جا
 لب باز کرده است به نفی ماس
 یکسر فرو شود بدم از دما بر
 بالای آن کشته دهین لایزال
 در دیده عروس فلک سرود
 انجام صیدم که زینت کند
 دل را از رخوان رضایند
 میوشیم و ما در ما شرح
 طوطی وحی نقی کلمات

در خلق اطاعت او هیچ بر سر
 موسی ز فیض حمت او بجهت
 جوید غریق بحر عمان از و نجات
 دارند اصفیا بقای روی آرزو
 کس سایه اش چاکر قشاد بر خست خلق
 ای بود در جمل آسب حادثه
 براد او شرح تقالوت عالم
 آن شب که پیران قمر فلق
 بر عروج ز زده بام بلند چرخ
 شد آسمان بزم قدم شرف او
 تزیین بزم چرخ نمودند علویان
 شد هر سر بر سر عیان زینت کرد
 زاکیر کرد در کرب که خون نورد
 بر زق عرض اسیر اقبال کند
 بیکر قطع با دیده چرخ تا رسید

در رقیه شفا عتد او خیل برینا
 آدم ز فرود او لایحه مجتبا
 یا بدلیل علت عصیان او
 دارند او لیا جناب و بر النجا
 داد و بخار بر روی زمین نقیم نوینا
 صید کرد در زار عیش کس کجا
 شد حیرت محرم در گاه کبریا
 شد بر سر روان فرست از نیرضا
 ز برسم براق زمین گشت از او
 تا شکر خلق جهان تسبیح او
 سینه ساز شد و ماه عطر
 روشن زانگاه و حشر و زهر
 شد آفتاب بر روی زمین عیسا
 این درج نیکو تر از درجی بریا
 بر بام عرش تا کشف قلم ترا

زیر قدم که شد سر هر جهان بود
 شد منزل شریف و میر از فرط شرف
 شد گوشش چون بوی گل در پیش
 بشنید و دید آنچه ندیده و شنید
 آمد و ازین فرزندش شاه لایزال
 آمد و چون زهره از آن آسمانگون
 آن قدر نیز یافت علی که زین
 نخل را باغ غرور گل باغ کوکب
 شاه نجف امیر عرب خرم و خرم
 کوه را آن رکاب عدلیش که وفادار
 شمشیر و لایزال خوانده هرگاه
 با کوه که نمائند همانا ز جلم او
 بر بار و ضمه تو باست بی بی
 که آفتاب تربیت پر تو کند
 بر قامت خجسته خال و قین خوش

تتمه

جایی که لا خلاست سیرمانی بالا
 ایوان کبریا رخسار او در خدا
 در قعر بزم مقفوت غافل خطا
 از خیل این پیر اولو انوم او سیا
 بر رسم از معانی پروانه رجا
 نازل شد از رواق فلک بهر تفتا
 اندر حرم کعبه بگفتش نهاد با
 در بر برج فضل در درج لافتا
 کان این محیط گرم معدن سخا
 شیر غریب خرج ز بطنش که وفادار
 پوشیده نور با صره در برده دعا
 که تر بر نعل بر دوش آب از سخا
 اطفال کنان بیادیه شوق در
 کرد و عدیل جرح با مال سکه
 خیاط طبع صایب خرم خلوت

شاهان

شاهان بوم ز فردا که منور است
 دارم امید آنکه از اطاعت کمال
 هر تو ام که بچ نهان خانه دولت
 فریاد از آسمان ملع کجاس کان
 هر دم نفس نایب که گوید دوم کرده
 جرح خشم شمار بعبود شایب کرده
 روز بر ز غمت که حوران بفرزند
 یارب چه شد که اسل منر خال بر باد
 از این شب قدر در دار و نیوسیا
 بدین بیاعت اندی از دبا نفع
 چه بخت اندی آنکس نفس
 عمر ز شک سغه ازین غله بخت
 مشک بر تنظیم وجودت کجاست

که لطف خود بمن ز در رحمت در آ
 حالات مایه بود همه ز ما ضا
 از استمان اهل زمانم و غنا
 از تار و بودم بخت و دردم کشا
 کایه بکنج حاتم از نیز تره بکشا
 بر هیات هلال و تابان است
 روزی بر بار بار بچو آن غم سلا
 ساندند پایاک بزرگان عهد ما
 چون سیر شد جمله صحرایر جاسرا
 مانند لولیان معلق زن از ریا
 مانند کاه و خسوفه شغول مار ما
 در کوشه نشسته توان بود شمشا
 مانند نافه مادر سیر از خطه خطا

از اختصار و رسم دهم تا بخت نظم
 کین شیوه بهتر است و با سیر کردم انکفا

معلم گیت بر عشق و دل طفل سبزه
زهر طفلی سبزه خوان گشته هرگز سبزه
طفیل این عالم طفل تعلیم که پیش آید
کسی گوشت الفی خوان در قفسه
فرد طفلیت تا دیده در نیاورد
چو سازی در نغمه زانو تا دیده
چنان بر آید دل بخواز که عکس
سایان ریاض چون بر دوازده
گذارد کبر آن هر که غیر از آید بر با
صدی آن نادر آن در طریقی که خوش
جو خوش را در چار بازار طلعت
بر رویی بر اندر خرقه نبودت
چو می باغ و دینی جانب آن باغبان
شود که اشیرم عازر را بخواند

سبزی و اوستی میرانه غزلت
نه هر طوطا بود مناطق نه هر ماطی زبان
سواد نام خوانند که توفیق غیبش
نیارد از افلاطون یونانی و یونانی
رموز شکل شکل بود و حاصل است
که جابک دستی فرخ شعبه که در
زخاک فقر و خست تا آید سار او
شد در وی نماید اشعار از او
که با انکار سازد سایر خار بیخشان
نباشد قطره آبی نمک اندر سانش
که آید بانگ لیک از صد کوه کوه
ز بعد آنکه بر دست رضا کرد
که کس چون شده بنوم ششم
که شاخ سدره شهر چار و دو
که خط عطار و خشک کردیم

یاخت

لاذی

طریق که بقصد خطا دارد و از هر سو
دیر بر باید این ره که تا تکلیف باشد
دین بوم از می غفلت نمانده اگر کسی را
قدم چون برهنه و ناز از اندیش زگر
هزاران کوه کهن کم بگوه سبزه
بخار آه حیرت که ز جاک سینه
خضر هم کی ره آفرود حکام قضا باشد
کسی کور ابدل هر نغمه غایب بودیم
بش این ز کوه جوتا که دیده ای
کی رفت این بیکر که یکفیه فقور
شهنش با لصد از خود کرد و سخن
بغیر اگر ز غشا شود جای کسی
چونین رندانند کاندین بیای
که ز جوت زار و خسته زین
رو بر در در جهان بدرماند هر چه

کجی مانند سلیم که از زهره بر طربان
نه آن سبد که باید از هر اسکن بر
ولا که هر دل کاه چو بیای منت نشین
که است این سبزی از دعای نوح و
زهر سوار تعجب تو که کبک غ امانش
بر آید از زلزله بکند ایوان اگر
سوم عمر رساد چو بار آب حوضش
کنون فر خاک که جوی نیای در
کرتن میدان ریاید کوی تمیز آگاه چو کاه
کجا رفت این جهاندار که خوارند
بدن بجان شود از این انحراف
کند خاکستر از برق تیره خورشید
زنده ز ورق سوز سار و نقل
زهر عاشق که باشد زنده و در خاک
که فرمایند بیانی نیارد شمع حوضش

لاذی

مراد اسل آن صید و خرد آن است
تو طفلی و سهرت و لیک از وی خط
به از راحت بود سخت که تاج و
مکن اصلاح بخت به که کرجار هفتی
نروید خشم اقبال از دل بدر که چون
سعادت که بویارت نیاید بدست
کند کاش از ره دریا تاجی را ششم غار
ز بوزار شستن بر در جهم بر نودا
رک کون نماید جز نتوان دیدن
جو قارون هر که از زبیر با تیرش
بود قناعت قانع و زنا محض
چو چون چاه را باشد ال ساهی که در ده
سکه نفی ز بفر جو از فرمان کرد
شوی کم قیمت از آینه شرا خواجرتان
غبار که بصر آن نشسته اگر کف تا

قدم نهاده صیاد قدر ز در زین
نظر کن جانب کیوان سیاهی
پیوست داد و جواران بعد حاکم
خورد آب خضر باشد ز بال
سعادت یار نبود زیره نودا
سبزه کشد حاشا که فریاد تا
که شاد به آنجا از تو هم یار
که آمد در آتش از عودت بهر ج
مکو تر که در حکت ال شد کربان
که هر خبر که دارد نقل باشد ز سر
نسر تا بخت فصل در کوه دانه
فد شلی نه پند تا بر ز خورشید
قناعت البفر مانا کند و طوق زمار
ببر جانب یاز تا نشود از آن
چو در وین صیاد لیک چو چار

زیند تیره دل فرقه میان
کسی سلیک کافاد از دگر
حقیر آن بند دو خلوت که میر
چو غم ملکی تیر کن سلطان
رفاکی طیفان اندیشه کن که تر
ولی کور آفات کاه که در عالم
نه نوم که برت آوز و بر نفس
نفس که در آن که نهد کس
قضا جمل در سدا از سب اغوی
محیط عتوه آمد شاهد دنیا
بود آن خرس عزت زیر ال
اگر در کله زین زل که کجاری
زینی که خوار خند روزی با
راحت خور دهن سر سامان
ز بر برده چون کوش خاری

که کس چون گشت نامینا در
کتن چون شد فرده و پرده بر
جوان آن تویش از بیم باغ
و صد کسین بر سرین از شرا
که آیه بکنند کل منقطع از تیغ
و کبر کفر و ایمان بر سر
که بود اندر نفس آن کوه
بنا کوه پیدان ریافت داد
دهد بر آید از شمس از خضر
عبادت غرقه کرد و دل که
که بیجان به پند کرد و
مکن با سخت و در شدن
قناعت سانه ز حال که در
که از دست سحر از وی در
که کس چون گشتی که از کوه

کفی از برق صفت کوه رسهاست که
 ز فرود کوه که بستان که نشاید از کوه
 شد از حال عیبت غافل و غافل عیبتش
 بلکه خوشتر از اموال ضعیفان که خواجه
 ز کس که مظلومان بود در کارش
 برادر دور کفایت خواجه آه از حال
 شد بر کشته تخت از نیزه درستان باشد
 ستار بود و پادشاهان ستم کرد
 بکویان گنگر ایوان جبهه بالای سلطان
 که فتم است کنج ز جبال بر خفا
 جوار را عیبت دان که کوه بر خفا
 ز شیب بر ختم که دیدد سخته تر کوه
 کن هی انگس که سینه خفا
 کند دارا چه پاینده زبان چه خود
 کسی کار و خجسته خود اندر بیدار است

بی که مای مختار خواجه اسرار که کوه
 و ماغیت مستلای رخ کاین جهان شد
 زین را اعلیٰ جویست و لغو آه دردا
 کسی کور اندر چشم از غماز صحیح آرزو
 از آن در وقت آن کرده در اول طبع خواجه
 مدعت او بار کرد و درش مدبر
 بکشان غله از جوانی که نمون شود کن
 نذر و حق پرستی خود پرستان ریافتش
 چو دل شد تیره از کفار و انا باره که باید
 خسته قول هر کس کوش کار و بر تو کوب
 دل انا که در همه کنار صبر محنت
 چه خطانا قبا بلنا از سخات مرشد کامل
 ز یاد سلامت چه که کرد روی کینه
 ز قرآن نسخ می خوردن نماید صحت
 از آن دار و عیسی جیکه شرح کفر

نه اندیشی که فرساید ز هم تا خدایش
 یکی بر خود بچسب از حفته زین کشور
 که میرز نب که مردم ازین با خدایش
 کنون بر طرف کورستان کجا که کوه
 که سازد ز آمدن حور امان عیبتش
 دهد کز فی مثل از خوان حکم لعلش
 باشد نیم جو نمون ز صندران تاشن
 که باشد مطع خاطر شوق وصل غلش
 چه خط چون کور کرد چشم از کله مقبر
 طلبکار که آن به که جوید کوه بر کوه
 شود خال از جفا جاشا که کس بد ابر
 صد و چون شد عقیم از خود و از بار
 جوار خود ز کنگر کشاید شود روز انقا
 که باشد باز در غماز چه وصل قرآن
 کزین سمعت روشن شگهار جیکه کار

که شد دیوار نظر غایب که بنو
 نقال پس ترا که اصل عقلی در
 فاده در میان کله که در جوی
 زین سلطان ظلم را که از ظلم و بر
 ز خول شکست کینان تو دیار بود
 نه اندر آرزو در اناج و شرح سلطان
 ز زینک تنها آتش فدا شده در پیش
 چو مست از بنده سیار که زین
 کجا رفت آنکه زین حکم بود ایران
 چه خطایان از آنجا که باشد جوی
 ز حضرت پشت دست خود اگر چه
 کمان راست بر خند باید کس نوبت
 که چشم بد بود نتوان از اول
 که نقدت کرد بود خالص کند
 کشد شمشیر کی فردا چه پیش از

مگو از دینی و عقوبت بحال خردگان که
 نخواهد در یکی باشد سر او بچرخش
 چه چاره صاف دل ز تیره خجسته نظر کرد
 که ابر بر بگذرد بر رویه با پیشانی
 بلار ذریست عاشق را بر کار سحر و جادو
 شکر کایه بغیلا کن در آت از خرس
 که چون بر شود کس لبر او در شکر کمال
 که چون پر بار کرد در بارگی مانند کاش
 خوش آن غایب گشتن از شاگرد هر سو
 نوایر و رچی باشد در غل خوش
 بر سر کوزه در یوزه فوار کند شاید
 که در دوران بود بر نعل انبساط کرد
 بقاف و غیر تابودست از آن تکیه گار
 چون عفا مطلقا اطلاق تسمی است
 و لا توفیق در روی از آن عارف جو
 که در بان کند تسبیح و ستاره می برش
 نه سندی ملک در وینوی که کرده
 که بنگر سار فقه بر ایوان ایمان
 این سخن سر الیر احمد بر پیل
 که پر شد دامن دینی ز دگر جویش
 شهرشاهی که بر ختم توفیق شرف زید
 سبعا بنی کنان از مردم چشم سیمان
 سر فرار گیر باشد از کمان غیاوید
 بیخوات حق بر جمله موجودات
 غیاث المرسلین خیر الوری کا حوال عالم
 رقم زد کلک واحد در ازل بر لوح جدول
 سواد سرتوشی که در حضور رضای
 نباشد خاضع فطرت کشیده خرد طلائش
 تعالی بدید در ریاست بر حال بمر
 که پر شد دامن آفرینان از در غلطش

زینب

زینب بشکر و طره کاشد در دریا
 کند پرورده طبع در شال و صد شای
 فکندم آنچه آن جوان در یک جهان آرا
 نمک بهر غذای روح باشد از نگار
 بود مهر نرطو مار من کلک ضمیر انگ
 شده طوطی صفت شکر شکس در شکر کاش
 چه کلک بگویم فارغ اندر آنکه گوید کس
 که کرده آتش فغان بخیرین مایه یوسف
 شکت کس نیارد داد گوهر آفرینم را
 زبان در کام آفرضا بود از رنگند آتش
 نظر بر بوستان صراطم افکر که بخت
 شکفته خنجر نوسن از هر سوی بالوش
 بود سر زینب نظمت نظام آنکو هر کافر
 برابر با خراج ملک وینوی که در شکر
 بلقط خوب و سحر درج که در زنده عزیزین
 چرا یوسف بنزدان زجه انداز نرنگ
 زرخان با فخر نظم این کلک کند ز داو
 فضل خاقانی که میجو شد در شکر
 در کفر بیکس سخن خسر و که از هر سو
 بود از نخل سبحان صدند از آن جویش
 در کربا چه سازد فخر انور و چاپ
 که در از جرح رانده بزبان آگه سینه آنک
 از آن پرفانی آن محضر بقا بر خیزد عزت
 که سکن زده هر سو حصد سینه سیمان
 در کلان یاد دوران سیمان چه معنی
 که عالم بر شد از کوه زلف کوه بر
 شد من هم درین جرایع از زار آفتاب
 که هر لایح که چون بود نور زلفش
 جگه که سویر خاقانی غم از رخ کلکم
 بجای بجزو نظمه سرده از خاک شروک

✓

وگوشه خبر و از کفزار در دهلو
 بکنج دیر از خیرت که نایب ریش
 و اگر تو هم کردی این بلوغ بر صفا
 چو آب در طوفان شد کمان خورشید
 و کرد پیش فلک زین مقوله بگذرد دور
 چو جسمی که بود مشتاق جان سینه خورشید
 و گویان بر آینه سبلی بود و آینه
 که باید بمحرم ماه چارده خایه ز قضا
 چو کفزار به نهج پدید میکشید را
 رقم زد نام ملک مستعجاب الهی از آتش
 سواد اندازید دعوی بمعنی سواد الله
 نظام آفرید پند با چه خواهد بود پند

خدا یا عاقبت باران رحمت بر خاکش
 چنانکه اول محرم ساختی از خاک بر خاکش

ز غم نفسی که کار خویش ساز
 نفس که ز پیچه سازد از کینا ساز
 هوای ملک قدم کن ز شهر ز جود تو
 قدم بگو بر خفت نه از سر از مجاز
 ز نور شمع بقا ساختیم جان روشن
 نخواه نور حیات از فروغ شمع طراز
 فطالت بقا عاقل بعبادت کبر
 ز حال عیسی قارون درین شب زیناز
 به تیغ هر توکل بر طناب اعل
 ز در دست قناعت بتایب از
 نظر بقص و در هر جوان چرخ مکن
 نشین کنج قناعت بکرم و در سباز
 زمین آرزوی پر ز جوهر و کرات
 برابر و صنایع کسند از مساز

از کفزار
 در کفزار

ز شکست بر قناعت منزه قدم سرون
 که مرغ در نفس امین بود در کفزار
 ز خود موفت آوازه در جهان گفتن
 که بر نجات ز یکدست در در آواز
 بخار زار تو کل خرام کن که ترا
 ز خار ما شکفته صد هزار غنچه راز
 مدد نفس می آرزو که هر شیشه
 کشته تر بود آنهم که دست تیر کز آن
 سفید روست بیاز از خسر ز غم
 که نقد خورشید برین بود نیک واد کز آن
 سیاه بخت کسی اندرین خفیه ناک
 که فلک طایر او است از زده در تکر و تاز
 تکلفی است که از بر بار و مور کس
 چنین که بر در شش کنی نعت و نماز
 نفس سید با خود وطن کنی در خاک
 ترا اگر چه سنجاست ز فک و مساز
 زرده کم نه ای زنده چه کند کج در را
 ز موج خیز حوادث یک کن از انداز
 و کرم تهری تا مگر از حرمت
 اگر کنی بچمان دیده ملاحت با تو
 ز باطن تو صفا از زمان شود ظاهر
 که فوکوست شرح ترا دهد پر داز
 مانندت بر وقت آتش بقاروشن
 با شغره بیاد بر دست خویش نیاز
 بنور جو عیسی کتاب کین جو هلال
 که پهلوی بر رخس فلک زنی برماز
 بشیر سوزن عیسی کجارس انگلیس
 که کفزار ز سر ظاهر و در نهایت از آغاز
 بجز آرزوی دل کشد رنج ازل
 عروس آرزوی ما زمانه بچهار ناز

زبیرم از برون آبی کاکچکان است
 که دیو در نظر است حتی طشت از
 با شش مضطرب از جو کعبین سپهر
 که نقش آنجا نماید چو شست هر روز
 در از و گوته از آنست تا روز و شب
 که چنگ حادث حوران کند بر آن روز
 باشد آنکه زبیر با شش در خاک
 تراغیز بود زنگه از آنه مانند باز
 زبیر ساعد بخت استین همباز
 بدستباز ز نماز بندل ساز طراز
 زبیر که میل بساغر خود هم گشتی
 خمیده قد تو بچشم میل کن بنماز
 بی مراد دل خویش سالها رستی
 بساویک چه روز بر بکار حق بردار
 بز خاک شش با کلاه روی و شو با بود
 که آفتاب باین شد از آثران ممتاز
 زخوان زبیر جهان دست از لوت کن
 که در شست ز جهان هر کدو کرد باز
 مراد دل رسوا طلب که بر خویش
 بود بجای ملک حسرتی در بردار
 سر کبر سلاطین عرصه عالم
 محمد عربی شاه کشور عجز
 در محیط نبوت که مثل او هرگز
 نبود همچون شریک خدایه انباز
 شئی که روح قدس برده در تعبیه
 بزرده ملکوتش بعد هزار آغاز
 بفرق فرخ شد ایبار خاک حجاز
 که در ج معارج ز فیض تعلیش
 اگر زبیر بین مدینه روی بر نیاز
 نامه آرزو بر ملک مستیچارا

خیز ز خلد و دهر بون خاک ز قداو
 خطا بنات اگر مشک چنین شود غماز
 شهاب دولت مدح تو بکدرت من
 نهاده بر سر هم صد هزار کوزه جهاز
 کیم که مدح تو گویم اگر چه در عالم
 بنظم من توان یافت یک مدح طراز
 مرا سر سیت پیش از غم زمانه کن
 بفرق سایه آفتاب خورشید بفرماز
 بر آن که دره جو کیم از غم زمانه کن
 مرا سپهر که تیر بر تیر است ای پیاو
 برابر فاد خال من جو مور ضعیف
 توان نهاد ز ران مدح بنامه جهاز
 ز غم تبم شده قامت غم شام چون
 فعال که نیست درین شهر غم غم غم
 نظام سازد که بر جلوه گاه قبول
 عکس کزین بر یور اجهاز
 چو حک شود در حق عمر یار رسول
 صحیفه دلم از نقش غیر و ابردار

کندت عمر در بیجا که در سر ای جهان

بقدم شده سنج تر از در حصان

سمند کز شرم کند راجل قطع
 گمیده ام کرد دستم بوده است غمان
 شده است زبیر حیات بر آب
 خوانم که از زبیرم در نور دم خوان
 بجاک میل تنم زنگه ای معرتم
 که ام کیم که نشسته زبیر خاک
 مگو برانده مدح سنج هر حرفی
 که وقت رک بود رسم کفش نیاید
 کایم

نیاید از من فرسوده بچکس را
 بفرزد او سر خود فکنده ام درین
 قدم خمیده ز نقصانم خلاصیت
 شکست قدر خود از بیزمان نیاید
 ولم که کرده غریب بجام باقی
 نجوم طالع کشته ام بر پیشانی
 و چلدن شده ره بر کشتن هر
 مرا تخی است بصورت غریب حرکت
 بود ز زندگم بر کاه و نقرت
 بزشتن ندکیم در هر میزند هوسین
 کوی خرد شده از کثرت بلامتور
 مسحاب سوی سیاهم سفید بر
 ز نظر شده و غوغای او را چه خبر
 سرم غریب بسویدن قدم کرده
 ندیده از برون دان تمام کشت تلف
 بچشم که چه سازم در کسین زندان
 که میروم بغزین سراج چه همان
 بود اگر چه میرا مال از نقصان
 مرا که نیست که نول تو شکستن
 در بر سراج فان نیاید اطمینان
 بان لشکر شطرنج مردم ندان
 نصیب کشنده ضعیفی که تیش در مان
 مرا سرت بیالین جسمی پایان
 بود ملک دم خورشید در جولان
 بقده دهیم چرخ میسند سوهان
 در جگر شده بر تاب عین ابر بیان
 ازان حجاب فرو رخت ز آله دنیا
 که میفکنده پیشم ز کوشنای کران
 که بوده روز جوانی بخت اخوان
 سپید شده که مرا باز ماندگان

الک

پیش که چه غدار تو ز غوغا نشد
 بود ز دیده چشم تر سر و شل است
 قدر تو نباشد ام در میان مردم
 سفید کشته ام او بر درخت زندانها
 اگر کند بزینم کسی چو سایه خویش
 کوی سینه بر آرم ز بان آتش
 دل سنت چراغی که نیستش پر تو
 چرا که دارم ازینها که افکنم خود را
 وصی احمد بر سل علی بی طالب
 شنفتی که سحرگاه روز نقرت بود
 مگر می که ز لطف قدیم لم ز پله
 امیر ملک هدایت که شد ز میدان
 ز شوق اوست که کلهر کان عالم
 که نظاره ایوان قصر رفعت او
 مسحاب مگر متن قطره فشانند خاک
 که باغ زندگیم در رسید و قرین
 سراز برای همین زنده جان و امان
 بگوشه است که دارم بگوشه بودگان
 بیستاره نماند چه جسم کسین تخان
 غامد از درم مروی خالستان
 دیر ز دیده نمانم تلاطم طوفان
 غم منت محیطی که نیستش پایان
 بر آستان شده بارگاه کون و کوان
 شده سیر بر کرم در بلع عرفان
 غرض وجود نیست ز خلق انسان
 حدیث نقبت کشته زیور قرآن
 برای مدحت او سینه نطق زبان
 دهند جلوه صورت ز غوغا کمان
 عامد را توان یافت بر سر کریان
 صباح روز از آن کشت نام او جان

در اعتقاد بر سر کمان دین مظهر
 بود متابعت او عبارت از ایمان
 زهر امام تضا قدری که نوح
 بعون رزوق لطف تو رست از طوبی
 برای سستی خدام آستانه اوست
 که کرده اند نشین در میان ارکان
 چنان شده است جهان از یو ای
 در آن روز که ملک شد بسید
 متاع قدر تو خند فرشته بر کون
 موانق تو شفیق و ایم عا پی
 ز نور تو که روز لایح بصبیح
 ز آستان تو رفتن بجان دگر
 ز نغم خلق تو از سلب بصلصال
 توان ز روزن لطف تو دید روی خندان
 چو رخس قدر تر از روزگار سازد
 بود ز جود او خندان محبت تو
 اگر چشم غنایت نظر کنی بر چرخ
 تفخیم تو تا بر زمانه افتاده
 که چشم بگردی سرخ دارد از جهان
 نیاید از شنه خاور سحر کنی بالان
 فلک بر نوح دلبسته بره بر فرمان

ز اخبار تو

ز اجتناب تو هر سلم ساغر زرد
 کوی که آتش مهر تو شعل کرد
 برای طوف نزار تو عازم سست
 عروس مجله جاه ترا شکل بلال
 ز ابر سرمدی لطف نظره بچکیده
 زمین عرض قدر تو سخن بادیه است
 ستاره نیت بدوران که در کجاست
 اگر میان غنا صحر کنی مصالحه
 طفیل ذات نریف تو شد جهان
 کوی که تیغ بر آری برای دشمن دین
 بصر او بر حشر دشمنان ترا
 صباح روز قیامت کناه کارانرا
 محبت تو دلیل ره نجات بود
 جود جاه تو دار و تجاریا بخمال
 برای دوا اول عشرت تو صبح خوا
 بزرد این خود جیح میکند نهان
 بناه جبهه سمندر بسکن بر طمان
 که فرض مهر سحر بند و آسمان بیان
 کنار آینه ظاهر شده ز آینه دان
 بچر جاه تو شد چنین جیح در بیان
 که هست ز کجک ستاره پیر کجک
 حباب حلقه کرد ابر کشنده سر کردن
 نچرخد از دل آتش ز وصل آفتاب
 جهان صحنه فدات ترا بود نمودن
 متاع روح بمهر عدم شود زدن
 سوکلات جرم کجا و نهد امان
 محبت تو ماند زور و طعنه عیان
 زین است کلام مجید ازین برهان
 خیال سود کند لیک آورد بر بیان
 زنده زمانه جهنم بآل بوسی فان

دین تو نفس عالی اس زکارن ^{عقل} که جسم ^{عقل} نظر آید آن بود چاره
 مرا چکار که رعنا قدست و شیراز ^{عقل} مرا چکار که کلهر است در معدان
 مرا چکار که تا وقت مرگ عاشق با ^{عقل} برون غیر و در دل محبت جانان
 مرا چکار که خالیت کشور از دین ^{عقل} مرا چکار که غالبیت نظر سلطان
 مرا چکار که بر کشت بخت از قیصر ^{عقل} مرا چکار که بر جایست در آفتاب
 مرا چکار که این راه علت بر سام ^{عقل} مرا چکار که آنراست علت صفقان
 مرا چکار که سودایان عاشق را ^{عقل} زینچین بنویس عجل شد ویران
 مرا چکار که در دایره حیوانی ^{عقل} خیزد که شاموار در میان
 مرا چکار که در عقده ذنب که چون ^{عقل} کند خلوت نو آفتاب را در میان
 مرا چکار که سد و کشته ز ازل ^{عقل} ره که پیرانین کشته از قدم بجان
 مرا چکار که گویم در این غافل را ^{عقل} که بر جهان چه نهی دل که پویا جان
 مرا چکار که ندی مگویی مد قدیم ^{عقل} ندی کسنگ نگو بوده شاعر مشران
 مرا چکار که در مدحت شه بغداد ^{عقل} ز صفت است موشخ تصایر بیان
 مرا چکار که جان بخت اول شی ^{عقل} سخن برانی معنی نگار اصفانان
 مرا چکار که در تقییر نظم ^{عقل} زمانه زده بزور از خیر بر جهان

من و محبت ال علی که در دل

من و محبت ال علی که در دل ^{عقل} مانده است بیز از بجز آن
 شهرت با بولای تو التجا کردم ^{عقل} زستانه خوشتر هیچ باب جان
 در آند یار که سنج در مداح تو ^{عقل} فغان ز خلق بر آید که زنده ز حال
 زین تخم سپیدم ز خاک سپا عمر ^{عقل} سحاب لطف تو فیت کردید
 در ازت امید تمانی مانات ^{عقل} معاین بود این قصه نزد عقل چنان
 که از قرآن رود او را بی تو ای ^{عقل} رسد بهار و تلف که ده را در آید
 بر حجت نظر کن کوی که بی همت ^{عقل}
 رسد ز غیبت لیم نقد جان فرمان ^{عقل}
 بر رسم خنجر دم جان بگیر و خورده ^{عقل} برین مانده مرا کفخه الفیض حقیق
 سحر که شب قدر تو را چه پیش آید ^{عقل} که همچو روز قیامت فزاده در یاد
 جو کرد اشک عشق تو ملک جان پاره ^{عقل} دلم بدست غمت ز آینه که کنز اسیر
 دلم که در شکن طره است کند زیاد ^{عقل} سبب سپرس که دیوانه است در یاد
 جفا کشیم ز نقد بر جور ارگون ^{عقل} نصیب شده جور و جفا بر تقدیر
 اگر ز نقد فراغت ز مانده ز دیده ^{عقل} چه وقعت که با بهر زمان ز یاد
 زانگه آن اثر جم غیبت در خواب ^{عقل} نماید بهر چه یارب ستاره را آثار

زند تیر آن ره کان ابرو
ولی چه باک ز تیرش که بر تنم رود
ای صغیر غالب علی اب طالب
شهنشوی که بدولت بند چو یار کاب
فروغ عارضی بختش بجاگاه ظهور
منور است جهان از فروغ دولت او
دل فلک شده از لمعه رخسار روشن
زال آینه ندان رود غبار تیره کند
چو بر سمن رخ از خوشی خود میگفت
بطنش گرم عام اوست آنکه بود
تحقیق است که از بهر نور ز قد او
بسی نظر که انگیز دیده تعزیرش
شد آب ز بهره چرخ اشیر از پیش
خیر ما یفضلت من بود بر ار بودی
زمانه است جدا فضل ز غم ز غمش

بر کجا که نمایم ز نور که سر تیر
ولای نظره قدرت سپهر گل امیر
وصی احمد رسلی حتی قدیر
کوی جهان و که از دل کند خود نیر
چو آفتاب سحر گاه کشنده عالم گیر
جانک سینه صفائی دلان نور ضمیر
ز عکس شمع بود آب را ضمیر میر
که می نشایدش از عکس خویش تر نظیر
که در سحر که شده جاووز کوه که در میر
ز صبح دیک ز آفتاب ز تیر
که در محاق ز شرق قمر کند شبک
بروز کوس ز رخ بین نشانه نور
هم از بهات او مانده آبر در فکر
موزمان فضیلت بخوان در نظر
ز صبح زان شده پستان در نظر

ز غم ز غمش

ز آتش غضب او شراره جسته
شهنش صفت ذات الکر از فرشته
خند یک چشم تو از روزگست تار به پنج
ز دست قدر که چرخ را اینفاری
حوادث ز بیان فلک بود هر روز
برین ورق شده گرم از سیدان این
بنیاده تا وقت تو با بر برود
بود ز عالم جاه تو آسمان کوهی
سخن تو داشت لوامع بسته تو همنوز
چگونه که کند زین سخن تصعب
سپهر برتر از اخاد میت دیرینه
فلک شطون تا بر بیان کربسته
ناده است بگفید تو نیز بنه چرخ
نمود بوصف تو راجع معانی قرآن
محب آل ترا چه زعفران ز آرا
کوی جسم بود نام او دکاه سیر
برون چو کونه آلهی ز خیر تقریر
رود چو سوزن فولاد در سام عمیر
چکند ز خوشه پر دین بر در خلک عیر
که در مالک جاه کوشه است دهر
که مدحت تو عطار در کونند تیر
کمان بری که سطح نیست کشته سیر
ز جدی بر کمرش کرده خوا بکه بخیر
چنین خادو در اندر سینه تقدیر
اگر نه از تو شده آنکه ز صفت سپهر
برای خشن خدمت تو خم شده بر
نجدت تو علی کل بایان تقدیر
بگردنش بود از شکل گنگانان بجز
اگر نقاب بر نشد ز بهر تقصیر
ولی دمد نه با کوشش دشمن تو ز غم

جوان بخت تراعت تیر کمال
اگرند لها نور طلعت نورید
بهر مطیع تو کشته نعم باد
ز عکس چهره بخت جفا صیاح
ز قهر و لطف که آن جنت و جحیم بود
و در اعجاب کنی چون دعا همان
نظام نقد بقاد انوحیت تو خدی
چنانچه است مرا کار دار معانی
زمانه کار اصل فضیلت است
بسی که ز کرم انبیا نموده یکجا
ازین چشم کشنده خشک زرع اتم
رباعی است و قصیده سوا می شمارم
سخن ز بحر نقیل و حقیقوسم دارم
معاصرم بکوهی که نزد شاهان است
اگر بصله چنان خیال کنم

چونم ازین غم دانده کوبوز
که آفتاب جفا تاب را کند تخفیر
سیر بر عدوی تو کشته تپش بر
ز کرد فعل بندت عبارتی است
حکایتی است بشیر و روایتی است
بر آید از در غمش مجید صوت میر
دین حامله صد مایه یافت از تو غیر
نماز کوه صافی برون ز حق غیر
ساح فضل کم از خاک راه دور
که آب سیل بلند است نه بخت قصیر
که ظل رحمت بر سر است بر بطل
همین بود که زمین مانده از ضیوع
ساح خاد بر این نیت از قلیل و کثیر
نکو زانم فقط بشیر و انبیا بشیر
زبان کلک کند لغتم بصورت میر

نکته
نکته

شکی مانده که در خنجر خون غم پیدا
رسد برای خلاصی جانب تو بشیر
چشم ز تیر کی شام غم اگر باید
و دیده روشنی از روی بشیر
کسی که خادم ال عملی بود با دا
محمد شمس مدح حال که کار نصیر
شاه
چون چنین سخن روی بر انداخت
کرون ز ره بوشش پس بر انداخت
شد خرد و خاور بر نیت زشته زند
خود را بسوی ملکیت با خرد انداخت
بگذر که با رخسار از سر کوه
چرخ قدر اندازد بر تیر قدر انداخت
شد بار در کبر بر این نخل کی سال
ختم در قدش از زنی بار غم انداخت
چرخ آن ترک کل اندام جهانوز
بس خون که فلک را بگردد انداخت
گفتی که مگر خبر شهید ز بار است
نوری که ازین نظر بر سر انداخت
در رکعت عرصه مغرب ز شفق باز
چون گشت روان در قضا آما
شمس شهید این ستم اندیش چو بار
بر اسل مانده ملک از نظر انداخت
نه ز کجیم رخشنده سر سر شده کویا
بر روی نظر خرد و فرخ سیر انداخت
صد در تپه صفدر که بکست تیغ ز اعدا
در مکر که صفت سکنان پار سیر انداخت
بوی کبر و وجع با بند کوب
در زرع دینار عدد و تخم بر انداخت

ز سخن دیگر
چیت ز

هرگاه که در وقت و غاگر در وقت
از بال که در ذیل فلک برین است
خوشیدست با نگاه بستان جلاش
زین دیده با قوت سحرگاه هدایت
در کشور بدخواه را عجز و ولایت
شد کاکشان که بکنه روضه حلاش
فانی نشدند دانست که در چین نکر
قهر تو که باز بر پیش خطری نیست
شب بر طوق کاکشان زیت نو
شد روشنی با صره ارباب فارا
رشد کف در یازم خوش خوات
دید از توکان دره فروس تو ان بد
شایان نظام از کم خود نظر انداز
توفیق ولای تو مدد کرد و دانست
از بهر نشاء قدم خیل خیات

پیش آمد اگر کوه تیغ اگر انداخت
بگفتش از بسکه با جاکل که انداخت
بر کسیت خزان دیده که با سحر انداخت
فارغش بود که خون نزار انداخت
بی تیغ و لایب سپهر تا جور انداخت
استاد ازل هر روز از چشم جور انداخت
جو در ابی صحت بهر کرد که انداخت
جان از قنار و ز جواد خط انداخت
نعلیت که بدان تو در بهر انداخت
بر هر که سکه کوی تو روزی نظر انداخت
که غلغل و که ز زله و جگر و بر انداخت
زین مرد جلایز ایجا سحر انداخت
که نیز خفا چینی چین چون بر انداخت
بر کنگره عقل گشتند بهر انداخت
بس کوه هریر اب که از چشم تر انداخت

باز دیدیم شکر غارت که بر اعلا
گشت مینا خازن هندی کج بود
شد سر تن بیلین سبک و لولو کج بود
باز زین گشت ظاهری کوی ز عبا
شد الامجدم خجاست از دریا می
بی کس که دید این جوان از چشم ج
مجان از اسراف شارح چنین زدند
صیغ خیز شد و آید بروی از انزوا
هو دظلم از زمان شد گشت احد کجا
شد خوارش مغرب نخت مش سیم
بر زرم افزوی جوران همین می کیده
گشتند این چنین مجروره قاروره
صفت غار علی ابن ابی طالب است
آنگاه کرد در عقل کل سحرگاه از
آنکه بر شکر که از درس لدن بیاید
کوفت لافلسی روزی که نزار انداخت
گشت خاور بکشتام افتاد انکلا
بست بر ایوان لیم درج بدین طرب
از توبیش سر برودند سر در آ
رف و مخره طرماز این غم کوی سحر
سرود که در چون هوا بر جاکلی ماندند
میتشینی در کله خاور افسا
تا بر آمد بر سر باز اوستی جوج با
رست معنی مرغ زین از ته العفقا
زین نهال سبز از بهر پر شکین غ
کردید اصح از زین زین جام شراب
جوان را صافی دلان زین الی بوترا
گشور کفر از صبور شرک ترش خراب
شاه پست زان سر از دیوان تنی سحر
مطالع بود بخیر من غنده ام انکلا

بنام تعالی

یافت موسی در راه راه
 فرستاد جت او نبود غیر آن گاه
 چون شود بر سیده فردا خندان
 ای که از تخت حمایت بر بار خند
 مای نه بر فرج و بر گران نشو سوا
 مدح نداشت کان بود در دریا کیل
 کرده رکب بران کم کند جبار جرح
 به معصومین بار در غوطه او در دست
 بر شاخه کرب طیب لطف است اندازد نظر
 جای آن ارد که در ذرافتاب است تو
 فراغت از غنوه که چون محبت
 مشک به خواه نادان باده بخت
 با غنوه ننداشتی دنیا و مافیها که
 صحیح بخت چون رسید اعدا انوار آمدند
 و غنوه باده خوار جمل در شام زود

کتیبه کبریا بر نقد را و عالیه
 آنچه دارد وزن فردا در ترا زود
 دشمن جبار چه خواهد یار چه جواب
 حظرب که دیده خصم دست جانی براه
 فارس اول پانزده سوار در راه
 بر جوهان دست تیر بخون باطلین آ
 که بر اند شارع حکم تو رسم جبار
 آسمان بر گرد این که کرد در پشته
 بر نیار و در بهاران بله انجبار
 دیده به خواه جاسد سعدان ل مد
 کی فریب آب دارد در حضور که آب
 از بلای لای نیری دست چون غرور خلایق
 چو دریا چون نیاست جمع کلایق
 میستند انکان کمال کاس که بر نیار
 خواهد رخا خود که گشت بر عقیاب

دره عقی بود ای خار جبهه حجیم
 دست زل در دامن آل علی در رود
 چون کنی با آب بحر که شکر قطره
 شب که کنی لای او سرشک از سحر
 وصف پری شکر شکر در حیدر
 کانه ز شکر نبود غیر مغربا بر خاص
 این قصیده ابتدا بر کار کان مطلع بود
 این چنین مطلع را از بس که گویم خلق را

بار کس چشم تا مل نقی و ز غدا
 برین پاره سازد رشتد بر
 چشمه کاین سخن خضر انجیر آب به تاب
 بیفتانی بر خود از خود ختم عجا
 ای نظام آنرا غنیمت در جوار
 منت این در را که شد از این کرم
 تا بقطع نظم که دیده از در باز
 مطلع دارم با آنچه که میگوید جوار

باد نفرت همغان حستان مرتضی

این دعا که دیده در روز بیدار است بخواب

این غبار است کمال چشم عین
 این بصورت که در درج علی مرتضی
 این سخن بار کاست حضرت خضر آبدار
 این زیاده چون حواش لطف تو سده
 کوه عالی سلطان علی کوه رضا
 و بر سیم رخسارت باد پر روح الامین
 و بر عین ز العین رسول ما شین
 و بر پشت رزق چاه تو آورده خورشید
 و بر زانو تو ای سر توحص حصین
 کعبه دین قبل مقام امام حسین

مقدار ظاهر باطن امام حسن و امام حسین
اختر عالم فردز به روح طاووس
کمال پیش از خاک پا بر زوارت
روح محقر هر آن ز دیده خلق زین
هر که با هر تو در محشر بر آرد سر خاک
چون تو ذات کاملی صورتی که کمالش
چون غیب را دشمن از بهر نور هر الوه
راشته ترست که فداان جاه جم را
کوهر باکالت ز نور آفتاب حمت است
عقل قندیل فرات بر زلال محرف
که بکند چنین رساند البو تر زینت
هست اطفالون بجز دانت آن خرد
ایرینند اگر غیبت غریبم دار و دهان
چون کسب مرخوان عصیان امیر مؤمنین
چون نوور و زجر احرش قاع است با
مجموع

پادشاه صورت و مویش نه دنیا و دین
نور چشم خمر و سینه زین یاوسین
روح قدس را آنجا پای خدایت عین
کنج علم زان سبب در مدفن خلیفای دین
همچو صبح صادق و شمس لامع بود نور
آفرین بر دست صنع صانع جان آفرین
تبع چون ماه الغیبه عینش در خرمین
بهر استخلاص از محشر بود جبل المین
حاش الله طیت باک حبل الی دین
تلقاد از روی رویه آگشت خوشبختین
کوشه کبر در زینت آنجا از شکستین
کو بسیار خویش ز اناناست بر سر آفرین
باز کن چشم ترسم بر غریب خویشین
رنج ز ما سعاد حمت بر انان زارین
فکلی ز جرم اندم بر لطف حسین
کوشه

بجوشن حبت تو در بر تا قیامت بشوم
باشد از هم فراق رخسرات جانر املا
الوداع ای گوهر درج علی رضی
الوداع ای کاشف حق تقدای را
نیکبای که رسد از قوس خرمین
وه چه بود در رک اگر اسیر نبود درین
الوداع ای اختر برج امیر المؤمنین
الوداع ای کعبه ملت امام حسین
خواند از خیل کمان در کوهت خود نظام
کرفهان باشدش منزل و کبر جنان زمین

عاشقانی که نظر بر رخ زیبا دارند
زیر بارستم حادثه چون خجی مست
بهر قطع نظر از مردم عالم هر وقت
کرتبهای فراق از دم باران شکر
توان دید بدینار خشان کین فرقه
سوی این غایب ادنی متوجه نشوند
بگزارند ز دنیا و مجاهد بنفس
بدم ز میر قدم کرده مصلحان بحر
نظر از جانب اند تعالی دارند
در ره با دیده شوق چه پروا دارند
همه جادو دل هر ساد و دل جادو دارند
چون غزالان قدم با دیده با دارند
تر شود چهره چشم دامن صحر او دارند
روی در آفت و ثبت بدین اواژ
که توجه بود بقصد اعلا دارند
تخیخ و تیر و دم و شمشیر عقدا دارند
سبحه تنظیم از عقد تریا دارند

نفس خود

برده از فکر تک جاه گریاں سرخوش
شسته دست از چهره بسیار جهانگرد
بس که در مدرسه تفرقه خونآب خوردند
بهر نسیان از دل داده بدل شکر از
در شبانگاه تجلی بجز این طایفه را
تا امیدان غنا از دم اینها یابند
بر در بار کبر عشق تلا یک به نیاز
اثر آتش عشق است که از روز اول
ساعه عشق و هفت نماند است کسی
کجاست معرفت از عارف آگاه شنو
حاجیان وصل حرم یافته در یکدند
بهر جام از به سبب نیست چشم کشند
بر خرد با شس از آن قوم که برگردن
نبود باده کسان از غم آینه دل
هر کسی انجود از آن جهان برایت

پای بر تارک کرجول معلما دارند
چرخش بد سبب همیاد دارند
ورق چهره ز خود مایه محبت دارند
صدف سینه پر از لؤلؤ و مروارید دارند
چرخهای شمع که اینها یابد بضا دارند
هر چه که بانفاس مسیحا دل دارند
خوشش او در صفای بارش دارند
اینهمه آبله افلاک بر عرضا دارند
که پنجه حریمان چه علاه دارند
دار و در زحمت بیمار اطببا دارند
باز بر سید خدا را که غوغا دارند
عاشقان که دل آینه آس دارند
نفس سبوی می و در روز صلا دارند
غصه ناصانی آینه صبر بسیار دارند
کوته گیر که این طایفه سودا دارند

هر درم کند
انگله ای

بم ۱۱۱۱۱۱

هر درم کند جا بدل اسل کرم
مطلب تقوی خوب ار نه نزرگان ایم
کامجویان جنیان هم کجیاں در میان
نزدار باب خرد پیشش تا بوی بود
طالبان و این خوشش ز در در کجیاں
بی دلی توان راه بقصد بردن
شیوه ثابت و بسیار دیهاست
از درم نیست بود کرم از آن درت
نرهد با بر حیات از آلم خار اجل
روزر او آنو بسیار بود بر زمین
کوفت نایافته مقل زر و سیمتند به
بدار ای جا شس که اریاب خرد
شده جهان مگر که شنبه اطفال بخوم
زان منجم نکر شب شب سوخوم
ترسم امروز کند نقل بوارش زوری

عکس انجم کند ز در در
بیش خود مشعله دارت
بهمو جمع مکس و شند صفای
برتن این مرده لان کا طلس بیابان
چون که ایاں که زهر خانه غنا دارند
کاتبان را تو دعایم که بر افراد اعقا
بگردند اند که چه شست بر ما دارند
ماهیان موسم دی قوت بر ما دارند
خارجویان که موزن عینی دارند
عیب سخنان و درق صبح بخشا دارند
شیر زندان هر جا در دل خار آ دارند
میوه عاقبت از تخم مراد دارند
که چو سیمت پاضی که بسیار دارند
جا برین نظره از بر تاشا دارند
انگله آنکه غم روزی فردا دارند

شکر فخر استم که بجان آرزوی در مغایر دارند
 توان ساختن و با بیدار مردم از تربیت غوره معاد دارند
 دره مانند بخیل از زر کور طبعند که نکنوده معاد دارند
 ز زر که بدهنده شده دور و دور پیش طاق فلک از بر مطلق دارند
 سخنان رخ نکتد از هر امر ایام که ز تر و یکی جو رخ و رخ هم او دارند
 را آورنده ز رشک نگوید احد شکر با یک بیخانه ز تر ساد دارند
 بجز ما از تفاوت کنند از هر عظم که نفسی جو سینه بسطاد دارند
 خرد با که کشور توفیق حمد که بقیان در شش زرق فلک ساد دارند
 بر توی از نعمات رخ خشنده او مردمان نور که در دیده مباد دارند
 زایر آن که بحال در او رخ بمانند با بر رفعت بر طارم خضر او دارند
 ساکنان سر کوشش که نشینند به شب روشنی از آتش میوه او دارند
 شمه نیست ز سراج نفعام نبوی آنچه اهل سخن از قصه اقتصاد دارند
 شاعرانی که ز شونند بخود غره نظام
 سربز انوشه زین گفتند عزادارند
 کسی ز محنت شرب با بر ما خبر دارد که بچو صبح فرمان و از جگر دارد

بوی خوشی

خوش قناده بخاکم یک بچو شکر امید هست که ما را از خاک بر دارد
 شب از نجوم بود چشم بگر بر قطره مگر که در دوی برداش کنز در دارد
 بشت که خست نهد زیر بر فقر و عجب که با بصیرت جهان خست زیر بر دارد
 برفت عمر و زلفت از دل تو طلق جیل ز آب که رود آن سایه که بشود دارد
 جهان ز رخ سپر کرده بر هر تضا بدست از نه نوقضا سپر دارد
 تشار کرده قضایر با طاسندت جوهری که بکنجینه قدر دارد
 بجز در ایره کل بی غلطه عشق ندید کس که فلک عالمی تمرد دارد
 کسی که در این صحایر وصل دارد ز خشک عیب نباشد که چهره بر دارد
 معلق است بموی سنان هر سپهر بریز آن چه نهی سر که جان خطا دارد
 سلوک عالم چون هست درو که مرغ خانه ز بول است اگر چه پر دارد
 ز جوش جوهر برزگی که می نماید فرد کسی که آینه خرد در نظر دارد
 ز زر بلند توان گشت صبح که کون بلند قدر از آن کف که خست نداد دارد
 بهم بودم و شادی امیر لذت را ملک صحت بر بیای در شکر دارد
 براه ظلم نه جو پر شته فارغ اب نهد قدم که زر از قرص بر کرد دارد
 نظر میکنم ز آنکه عیب ناک شود کسی که بر کجی ناولد نظیر دارد

فلک چو آنگند دامن جفا که زین
زیر لب به نوز از اختران دندان
سخن که چرخ شود بی زره سپر کرد
درین مقام ز پست و بلند چرخ چرخ
بهر خلق که مانی ز غیب چو سالم
بود سپهر بگردین کواهی صبح
سپهر آینه بند و سر فلک که ز آه
تمام دیده شود عیب زین میان
بهم بود غشم و شاد که پرده غنچه
چو بصل اندازد ز عمر آسایش
بعلم کوش که مانی زد و تنش سالم
بدست آرد هنر زانکه نیستی کبر
زهر که هست بجان طالب نفسی با
رسد ز صفت خوشدنی ز عالم نفس
ستاره محبتی که کند شوغال

جهان سیر چون کند دامن که در دارد
نمود پس که بلب حرف ایچند دارد
که تیر آه اسیران غشم اثر دارد
که آفتاب خلیل جا بلند تر دارد
در آب رو چو غم اورا که کوش کرد
قسم خورد نه مابین که قرص خود دارد
اسیر کوشه غشم حیرت کار کرد
که سکه بهر همین جابر و زرد دارد
چو بر اگر چه بود خار بر جگر دارد
بجا خواب رود شب کسی که تر دارد
خطار ز چشم تر شاخ بی تر دارد
ز خامه کان پند آنگند صندل دارد
که بجا این سر مایه از هنر دارد
نگر که ز قهر در کوه کینک تر دارد
همان کس که دهد خوش نشین تر دارد

جهان سیر

جهان تیره نهایت تنال طاوست
کسی که سر نکند پیش بهر طلبی
مسافر به معنی زخک و تر کند
سازگرم سمندهوس که این صحرای
زنج رگه زری به که خوش ادا اند
کند شاهده غیب آنکه کل بصر
چراغ بز مکه انبیا ابوالقاسم
شهی که وقت سوار برای عالم
ز با جنت لطفش کلستان باشد
غلام تیغ زن او ست خرد و نجم
نفر آنکه شود باز میها شایه
بجایم ترقی مگر که شام عروج
سوزنیده و راه محو فرست
پرست کوش جهان از خاکش اول
زهر تو لغات حبیبین انور اول

که پارس زشت دتن بر زربند دارد
بقصد پارس خود آن بخر تر دارد
چو آغاست چه پروای خنک تر دارد
ساقی است که بسیار جوهر در دارد
کسی که جابر درین خانه خود دارد
ز خاک پارس رسول نکو سیر دارد
که شمع خلوتش از زهر و حشر دارد
رکابگیر ز خیر سل نامور دارد
در آتش سوزن کس که مستور دارد
بصبح خاور و در شام با ختر دارد
فلک ^{و در صحن کجوان} ~~کجوان~~ ^{بهر صحن} ~~بهر صحن~~ ^{بهر صحن} ~~بهر صحن~~
سفر ملک سوات در حفر دارد
درین سوزن پناه خدا تو دارد
ز فیض نور سعادت همه فکر دارد
سپهر اینهم نور که در بصر دارد

نش خطاط جوانی نظام را بکشد
 بوشیح صبحی که غم منجفرد دارد
 کنون فروز رسد از خانه اش
 که غنچه لب نغان پیش در سو دارد
 صبر از خلق و وطن پره بیایان باد
 را که قفل صفت صبح در بند دارد
 زدم ز قد خود تا خوش زندگی را
 که جهان ز کسوتش نیت سفر دارد

خوش است حال کنون هم دیوانی به
 که جام بخریش تا دور دارد

در آرزوی زمانه تا مقام صبی با
 هلاک تا نشود کس غیر سد اینجا
 پیاد در خنجه چنان خاک ره موهان کرد
 نشان پا رسا که کسی درین صحرا
 زنده با صبا از نو که بر خیزد
 منت اگر چه بود غرقه در زلال بقا
 بلیغ کمان قضا را که نه بر برد
 نمیکند قدر اندازد ز کار خطا
 ز کارهای جهال آگهی میکنند
 ز هر که خیر مرگان بود ترا بقا
 سگ اصل کند از در زبانه
 چگونه شمع بیاستد به زبانه
 ز بچ و تان به فلک عاقبت نشود گشته
 طالع عسر تو در زیر خیا خضر
 گران ز بار تعلق شد که گویا
 درین محیط خلاصی ز بوج خیر فنا
 درین رواق بود ملت به پیش
 که گشته در پیش در دست را خوا

خجسته جوان کن معنی ذخیره سازید
 صد فرزند ازین درج اولوی
 روی درون چون که با بر ریاضت
 فلک لیا پس تعلق ز پوست پرواز
 چشم که گشته تیر از کشتن ریاضت
 که از طاب بود خیمه استون بر پا
 قاطع خیر سجا بزهر خج که بود
 که غزده بر فنا گشته یا میل بالا
 دل از فنا نکند پس که طایر قدس است
 عجب نیاند اگر رخ ز آینه سلیح
 کسی که پای نهد بر سر او چو عجب
 که چون بسج بر آید بر بی سطح هوا
 نشان خشم و خروشند سالکان طریق
 رسیده اند ملائکه عالم بالا
 فروغ تقوی زین فلک کرد و کم
 دهد فروغ که در ترک محیط فنا
 ولی که محسوس شد از دنیا بکار
 که در تقصیر کستان جو بیلان بود
 نظر بکنده لا کمان توان کرد
 اگر نهی ز سر خویش تا ج استغنا
 درون سینه دل این لکن گشته آ
 ز شیشه که بجایین نرسد بخارا
 بهای دینی بهیست نفع که نیاز
 بیک نیاز سویش خواهد جوسرا
 ز بیم غمش کند پای خویش در دراز
 سرش گشته در کاف که خنجر دعا
 چو منتظر بر کعبه نماند چه حیران
 که آید باد به نغان در را
 ز سایه تیر جدا شود که مدعا با
 خضر نطلبت از پیش سوره یا زار

از طرف

قا
 ز قاف

ز قاف و عشق تند آمدت صد امان
 کزین میان روز بر کنار چو علق
 حواله شد قوارا لباس از قوف
 کوی که گشت رقص ز انجم این دیبا
 بچو فزیر که اکنون شتر نالک
 دل ز ریاضت پیوسته بار ز صفا
 صفایافته تا آنکه بر نیارده
 درون صورتش شیشه اربعین صهبا
 بود زمین همان وقار در
 بریزم که نهد کاسه شاگانه کدا
 وفات یافت و فاجون گرم بود
 کبودیت ز کجون با تش دیا
 ز دیدمای ملائکه چو آسمان در
 بود روزها سقف کلید نقوا
 مجوی کام ز دنیا که طالب کوه
 بر از عکس کوی که گشت سور دریا
 خوان صیقلش نبرد زده دلان
 مدار آینه در پیش چشم نامنا
 بچشم خیره ترا پر دانه لیک بود
 که پیش در نظرت نیت پرده رخیا
 زخم چپ فلک جاگاست از کون
 نبرده سوزن ازین فرشت کی عقل
 بود نهان بطلک خون ساکنان زمین
 چنانکه رنگ بود مندرج بر رخیا
 قناد تخت سلیمان ز خوشبختی انجا
 که افکند برین هر چه بر کرد
 کجا شد آنکه بفمان نافه شش ۴۴
 ز تاج گنگره داری بفرزند با
 کیز در پس دیوار عافیت زین و
 که سخن بچند از خوشی چو زرقا

زبانی شکند لان

زبانی شکند لان به بود بر دلقن
 سبب همین شده کاید برون ز کوه صفا
 ریز ز رستی ای بی بی بکوی کدا
 دلیل دیده اعجمی بود بر راه عصا
 ریخت با نرشد اگر نقاب شود
 زر که گذارند لذت ز ساید نیز جدا
 بانکه که چو خوردشید تیزی نکرد
 مانده است چشم عروس چو جبا
 چه اختیار کسی را درین بچکد
 بدست بادغان سفینه عوریا
 مگر حساب عنایت نغمی بخشد
 که بر نرزد سر ازین گشت ز انجم وفا
 بر آستانه هر سفله چون جبین سقا
 منته بصورتی بر خاک چیده جویا
 قبول نیت نیازنده دکان که برد
 سخاک حیرت شود هر عروس نازبا
 زمانه عقل ترا تا یکی برسد و ۴۴
 زمانه درین وقت حقه سینا
 چو طفل مانده از جو بارش حیران
 بد آن طریق که یادت نیاید ز راه
 فضا بودن از زده تکی نشود
 بجز تم که چو این خوری چشم فردا
 جو یص از جود کنج زرتلی نیت
 کجا ز آب شود بهیجا حبت قفا
 خیال ز بدل عارفان کجا آید
 که جا ریت بنود سخن سجد قفا
 چه وقت که کسی اسپهر چشم
 بخوان لطف صلا می نرزد مسدا
 بو چرخ شوی آه و عرصه سازه
 در محل رحم زمان استر ضا

۱۱

درین زمانه نکرده چای کس
بگویند که ستمگر فواج ازو طلبید
شهر بر ازل خال لال و الاکرام
نهاده بر سجودش فلک بکوه مکر
زبان هر چه بود درینای او چندان
بشدت او مایل بسجود بود
طبیب حادق لطفش کجا مینماید
چنان چو چشم بند از هر دیدن ضعیف
چو پهل ذکر نیش پیکر گویند
بنیاد نبود عقل را نیک
بمانده ام ناتوان به شرم غم
بگشود دل نموده ام درین کوشش
رمان زنت این جیغ کس که صدام
بزرگ خیمه خفای جیغ هر که بود
کبوتر بر که ندارد در غم روزی

بوی پلنگان که جهنم خندند خفا
که در دم سحر کنن جوا که اش خندا
قدیم لم نزل لایزال بی همتا
زبان بند که سجده زنی لاله
زبان در حرکت است هر که گویا
نهال در طرف بوستان که گویا
برون ز دماغ جهان سحر سورا
ز روز چهره سفیدت و شب سیما
بش خاستن بلبلا تو سرا
نکار خواهد پس عاشقی که شیدا
ز جور جیغ ستمکار زندگی و نیا
سپیدش غم ابام یا نشسته ایلا
بعده که غم خویش ساز زرق را
کنند نشستن بر کفایت روز عدا
بآب و دانه زند جیغ آسیا آسا

ایله کس...

ایست که در این نظام را بر
فضایر باختر شد شام کلکون از می
که آمد جیغ را در کوه نور شیره بر خارا
یکی زین تیغ دینیز کمال کند
فلک چون میخو کرد مخفی درنده
با سخن روی غم کرد ماه لوتی
شد این غم را پیرانه ترا جسد
بط ز زور و غوطه در زلال بحر سیما
مالک شدرخ هایون مرصع بر
شفق ظاهر نشد بر آبگون که شاه
ز یکس لوت خط شیار و انجم لامع
کوفیای هلال جیغ باشد بخول غرق
انق تابنده از تاب اجرام تو شب
مکوب روی ناید بر سواد شب که این خازن
عیان شد ماه نوزاد زلال بحر سیما
ز زبان قضایر نقطه شد از صف خفا
نشستن از تفان صدرا لاله
که طفل و زرش با کلون بر غم
ز گردن یکم کار دیده کجا جمع بر
بر آب ز جیش آن شد جبارت عدا
بجاک خیر و کمال نشسته تجر زاده
فرغ شعل تا بنده بر قار و دینا
مصونند جو صد داغ الف سحر
که دارد در یک کجی این نگار کون
جو هر در نظر پنهان زینج هر کون
بردی نطع مشکین زین شمس لولوی
بشکل مایه کو خرم شده از شکی آوا

۷۷

نمودار شش کلف بر ماه زین کار کو غرق
بشد که ز در کون که در کون زین
بدان چشم بودید چرخ منحنی قامت
کلمه خست ز عونی جهان را سحر
که در کون زین شد جوار کون کل منحنی
نشان افشانی کون خست خاز صفت
سوی کار شامی خج از تار شیار آورد
چنان چشم سر سپهرین حیران سودا
که بود در ضاح کون که جیب کون کمال
بریشان چه ادا رت نیات انقضای کون
چه صورتهاست ظاهر از روان برده
و در کون چه در فکر چه اندیشه بر کون
ازین نظم ششم هم معنی کردم
مدان چه نمودم از معارج تیر بلذتم
بران نیز و کون نظر نظر انداختم دیدم

زلف
چنان که آفت سایه بر روی شش
که چو بویوان کون شش و معاج شش از نوا
که شش در دیده بسته آن مدخل است
سپیل از جرم نورانی عیان کرد شش
هر از آن شش در کون شش کون شش
همید اندیشه از آن کل برین کار کون
جواخ افروز اطلالی کون شش خاز نوا
ششم لیک فقامد بفر عالم بالا
تعالی تند بهی در تعالی زنا اطلالی
چرا اجرام بر وی بند برده بر هم کجا
چگونه است مفرد در غبار شش
که چه تنها پنجاه صد هزاران بوی کجا
نهادم بر هوای پارسه از شش شش
برون کردم سر از نام و روان نظرو
دلارای تمیز کون کل ندای کون شش

شش در پریان

شش در پریان ز رنگ زین کار کون منحنی
چنانکه در کون زین شش کون شش
چنان زین شش کون جبار روی بود عجا
که رسید بود کاه نمان چون از زین
بدر کون شش که شش کون شش
کون شش کون که آمدند شش کون شش
بود کون شش که شش کون شش
و کون شش کون که شش کون شش
عنان شش کون که شش کون شش
نوشته بر کتاب صنع لار بقضا خطبه
پان کردی شش کون که شش کون شش
بر روی شش کون که شش کون شش
شش کون که شش کون شش
چو رای عطلان و در آن شش کون شش
کلام شش کون که شش کون شش

همین خار شش بود از روان کون
که یابد در طریق قطع ره بر اسپنلا
که دارد از جاسوز زمین زین شش
کون که در کون شش کون شش
نذارم شش کون که شش کون شش
زین شش کون که شش کون شش
که شش کون که شش کون شش
شش کون که شش کون شش
نکور و شش کون که شش کون شش
کشیدی بر نمان نافه حکم از ل طرا
رزم کردی کون که شش کون شش
و شش کون که شش کون شش
بر شش کون که شش کون شش
چو خط در بران رانم کشیدی بر شش
نقوش شش کون که شش کون شش

بول

علیم دفتر منزل مفصل سار هر مجل
دکز آنجا بنامد با بر صحن سو غم فد
نهاده ساعه بر کف کف ز شک و ددا
نضای نرم جان از خوش از با حسن
کمی در میان ز جنگ سخن خوش را کای
چنان شوح سر از از طرب ساری خوش
فروع شمع بر حسن صفای جوهرش
بصورت خوش بیان صورت اتا می
دگر در دست شهر بار کشور مردیر
از پنجا تر یکدست شمع چارین رشم
که این شمع آنکدر شود این در کار
ز چینیستی بر کرده بیروار است
نهد شام چون عابد بروی خاکش
کشیده تیغ و سیکرد بگرد مرکز خاک
جسار روی و جان عالم جسد صفا

وصی احمد رسول آل حنی بی همتا
چه دیدم مطرب ز با عذار و کجا
کفکده اش ز بند سیما بکون آوا
می بانه بنجانه اش اسبیل اصفا
دو پیش رو آورده خواندی سرود
که دلرهای مقیمان فلک ریاسا شوی
نشاط افزور هر خاطرات آید بر آ
دعای دولت آل شهنشاه عدورسا
که بی قدر است پیشش دنیا و ما
ندیدم غیر نور شمع خلوتخانه عیسا
بر این صیانت که قوای بزرگه که کون
ننده شمع خلوت که نهاده بر مصلای
ولی حاشا که تا بوده شی یاد شسته حیا
بقصد جان اعدای شهنشاه جهان آرا
که شش از شش رتبه نور دیده دنیا

دکز آنجا بنامد

دکز آنجا بنامد با بصحن منزل چشم
نکود و ز کجک اور که این ماه سختی
بقصد سکنان تیغ کین کای هر که افزاید
قوی بازوی کرد کش سنان از شمشیر
مکر داده بدش تیغ شاهانه خصلم فکن
محیط علم را که هر امر انوسین حیدر
وز آنجا بنامد سومی ششم منزل در و دویم
کشیده طلیسان بر سر فکنده سحر کردن
سلامت حیرت و عفت شکل با از او
فروع معرفت ظاهر ز خسار منیر او
از دین روی بار دگر سود و عیب
نزدک سلوئی نگره است موده و با
دکز آنجا بنامد هر غرض مفهم در دویم
زیری که دارد ناتوانی لیک بسته
بر آورده سر از جبهه دست با با

بتی دیدم که بود کین بر آن
شود نرم از نقد تیغ شمشیر حوم از تابش کام
تقن جور افکنند مردم هزاران سر سبک
کومت از ریش خونی غیزان دیده اش
که هر شب از شوق دامان را چون شمشیر
امام الایس و جلیقه و صبر مصطفی حقا
یکم عابد که سینه نقد صانع سکتا
ز افعال نکو خود را از دیگر کرده مستثنا
مدام اسل سلاسه از دست سرفا
نهاده بر لب طاق از قوت مختلف اجزا
بدرگاه شهنشاه معالی جاه عالی ا
منیر از ماه خسارش اگر ماه و اگر حیا
سیر بر زوار نشند تکلیف با شهنشاه
بود ناطق زبان او حکمتا بر جان آرا
سیر و در طویل العمر شاه شب پیدا

دکز آنجا بنامد

بودندی بوقت اقلیم عالم زمین بودیم
زمانی برنگد سر از زمانویر اندیشه
مراج و لایت آفتاب ز روه عزت
شدم برود چشم سطح بازش بر کبریم
هر جانب نظر کردم بهر کوه سر کوه کردم
سر از اندیشه با سرعت بروم که درم
بخت عقل با نقش تقویم فلک دیدم
زمین بسروارتم ز فوق و تحت بگذرتم
هزاران ساله راه از لاکهان شدم
ایر صفدر عالی علی ابن ابی طالب
بها کلشن عالم مراغ جوده آدم
ز جیل اولیا عقل از خیم اصفیا کل
شوشه قضا قدر فلک قدر بگذرتم
دل کا بیکر که ایچد جوان علم بس عقل کل
ملک اصفوت روی نیر او کند راه

قرن

ملک سندانند از نظر ازین طارم اعلا
نکر نیت ما و شاه و لای کشی بی دروا
که بهر خدش هست از کربندان یکی جزوا
شاکه امن و امن چشم فرقت عذرا
شدم از هر طرف جویان راه م او
بین مراج مستعلی نهادم با هر مستعلا
فضای صفیر اجدول بجدول کردم مستعلا
برین عالی مکان آگاه شدم لایکان سما
ز قصر رفعت سلطان دین شد استکان سما
امام مشرق و مغرب نشین رفیع برین بطحا
علی عالی اعلم ولی و ایله وال
رفیق احمد سرسل کرجون در بر
که ایچادش کل گشته وضع بدو خ
هنوز آدم خواننده در سن علم عالم الی سما
بری را خوشتر خیر او کند رسوا

ایلی از

برای سخن جناس در مهر آورده برین
کنه کلچر عطر انکیر جابه آسماں قدش
مژمین سندن توفیق او باز یوروش
دلشن با عالم فانی غیر آمد فرو هرگز
که امروزت کران بنود ز هرش بلطاعت
شوشه با نخبه حیرت نخبه مهابت
که فطرت بیزیر این مرضع مید فروزه
مدح دست حیات بدینا حلسه
بنور علم او در و اقبال سلیمان اسم
ومی انکوشیند در جبال بغض اولاد
بود چنانچه بر این اوصاف نوزین کونه
چو اختر بر سواد کل شب روشن کنیده
ز نظم مدحت شنا ما دل بهار حیرت
فرازنا چنان کلین روح دل از روزت
کسی نیکونه زیر جوخ جو خیا نشیند

مخو آص وضع از تو این سما بکبریا
ز ماه مخف در رشته قرص غبر سارا
مرصع انرا اقبال او باریت تقوی
فردمی آمد اما خدو الفقاش بر سر اعدا
چو شش آرنده نیر آن عمل جملت کنی فردا
سنگد رکبت در مکت چه باز بکنند
تو بودی به عا از زواج آدم جوا
ولای خلیل خدایت بحیط طاعت عطا
بتوفیق دینار احمد و حیرت کجی
بس بر خیزد دل ز دل بجاه وید و اولیا
کلام دل پذیر روشن و حیرت شده ترا
بصارت یافته از کرد و او این دید و اعیا
نکرد دیدن انکونه که مستقی شرب الیا
فی حکم بود مرغی لیکن مرغ سکر خا
ز خوش طبعان نیک آن نضوب نطق الیا

بخوف سهاک شتم هلال را که در دل خمر
 کسی جز زنده ماند ز آفت نندان ز دروا
 بود از جنت الما و امقالات توفیق
 تقالوت تو قصودم بود از جنت الما
 ای خصلت شتم ز بوقس اماره
 شهنشانا فلک قدر ملک جاناندا
 نوجود محبت شد روزگارم شام طلبا
 جواج از نور شام شود بر سوی خود
 عروچه خدایم را درین ایام زین معنی
 ستانده عواج لیلال این گفته غرا
 نظام این بندارسل حوادث در هیچ تو
 که جاد در قاف قناعت کرد چون

بدل از گردش جوخ جفاجوی سمنکاره
 ملاک کنت مستی یاد کرد شد تو مستی ترا

تاجلوه کروماه حالت بد لبری
 افشاده است از نظر آدمی بری
 هستی بر روی جلوه نایب بر دمان
 کس چون کند اگر کنی آدمی بری
 تا کشته عکس حالک تو جلوه کر
 آینه چون کند بحالت برابری
 بر آستان کور تو کان قبل گاه مات
 هر که کنیت لیکه نزار پیشتری
 وصف ترا خفا کند تو می چون کنیدی
 که هر چه بر زبان کند در زبان مگو زری
 کل کرده ایم جای تو از اشک لاکر کن
 تا پیش ما که هر که رسنی و زندگزی
 زمینانگه ز آت بره در با هم زند
 که در جهان جوتنخ جهانگیر خدای

سلطان

سلطان بارگاه امانت عیلا کرو
 شرح مظهر نبوی دیده یلهم ری
 کتو کتاشنه لشکر شکن کرم
 تیغش بر روز زم شک دلاوری
 صافی خیر شاه جهانگیر کامه
 ذات تقدس کمر تاج سروری
 شاه که جو دست بر میان چون ^{مطهر} ترس
 افتاده یک منتر برین جوج ^{خوبی}
 در عزل و نصب عالم تقدیر ز بهدا
 نختش ز غیب یاقه حکم مخیری
 ای آنکه گو بود از فعل دلالت
 شرح جهان نور شبستان خاوری
 هر صبح زیر پای تو خورشید آید
 استبرق شعاع برین ^{نور} نور
 ماند ز جنت کف جو تو بجز خشک
 چون دست است تو کند بدل کنی
 ساحله بند ارچه بود صد هزار قرن
 اندیشه در محبت کمالش شمار ری
 بدخواه کین در احد پیشه ترا
 دل در دو کسینه جهودت خیری
 در چشم مات شاه خال تو جلوه کر
 بر سر سواد مردمش خیر عنبر ری
 تا در شبیان حال تو بیدار شدت
 با صد هزار روز ز این شهر شد ری
 آتش درون خاره کند درون آرزو
 با فخر اگر بجانب کوسباز کنی
 بخرج گو در آ که خلق زن آمده
 بر بام قدرتت هوای کبوتری
 بزین جا کت آنکه شا مک
 اختر شود در عکس شفق لعل گوهری

نور

عاشق

چون

تا آفتاب بافته ز فرزندانت
بیم است که ز رایت تیغ تو چو چمن
چو آفتابان بادیه شوق ز مهر
هر یک ز نباتات شود بدر بر سپهر
دشمن بر دهر چو شود پنجه زل که
بر ذروه وجود فروزنده اختر
بر تخت مودت نشسته فرخنده طلعتی
درد اند سوال هر وقت قدر
نورش بد شرح و ماه سپهر سعادت
دو نفس سخن بطحا و شیر سبزه
مشکل گشت بر بخت هر چار دق
در شام خرم ماه نیر شفا عقیقه
چون تیغ مکه از تو حکم خدا شده
اضافه کائنات ظهور از تو باشد
که خوت رسول گشتن بجای سخن

زیر زمین کند نم شب کیمیاگری
کرده عذار لاله حرم اعصموی
خاک در تو نفع زلال سنگداری
که مهر خاطر تو کند ذره پروری
با سوزر بگذارت تو فرغ غصه قوی
در بحر کائنات که آنایه کوهی
در برج علم اختر خورشید نظری
مستخف مسایل هر چار دق
دین را سعادت و نبی را برادری
نخل حدیقه عرفانی و شعری
صاحب بر این عرصه هر وقت کنونی
در باغ خلد سر و لب آب کونونی
بر بام کعبه سکر احصانم آذری
کاینها چو ذره اند و تو خورشید کنونی
هم در زمان او بتو داد پریمی

در زمان او

تو منبع آفتاب سیر جبراک از آن
چون دیگران نیافته مهری ز خلق
دشمن چو در آنکه بقلبی فکاش
شایان نظام یافته از عین حقیقت
کاشانده ام زبان و بیان تیر لبها
آن یک عید و این یک چاکری

دیگر

استم مهاد و ار که در شام و اسپین
دستم بگیر از چو عصیان بر آوری

عروس هر چو زرد سر از رواق زین
بجلا نه کسور گشای عرصه کرجون
پاخص سیر برین طرف لاجورد معلق
بر ابر میل که گشت جام ماه بنور
بر انده نباتت و سبزه چای سبزه آنکه
ز خوش دیکه زری کمال نشانده بود شرق
گشاید باز با لاله زمانه خشت زری کمال
چو تیر شعاع بر آن کمال چرخ بروی شد

غبار سبزه بر آمد بر طارم در قد
کنود مملکت هندش بر تیغ مهند
زلفش خور ز بقی نمود بصود
شمره نقطه اختر فضا روح زورد
نیمه نجوم بر آمد برین آمده سهند
نیمه سبزه بر آمد بر اوج صبح نمود
فاده بود شبانه ازین نای میشتند
رید ز داغ شب از دشت این نفا میشتند

در زمان او

زباد مصر و روان نشان دورد مطرا
 برآمد از طرف شرق و بر سر کوه سا
 اشرفه انبیا
 سبزه در کوه ای که در این کوه در آن وقت
 محقق که بنویسند بر سر مدینه است موقوف
 بود و ساده چکنش بر سر ملک سعادت
 وجود او است غرض طلقا که روح
 ز قهر و لطف خداوند است که در تریب
 زهی حدیثی است که از نام خلقش
 به طاروح این است بارگاه مطهر
 بخورد ز غلاتی جو روح محض و لیکن
 ز قطع بادیه کن بصورت ملک کون
 بجز تو کیت که خواند صحیفه انا علم
 نوزاد کسرتی نشسته بود در مشغ
 نوی که از طرف غربت سالی که در آن
 زمان که متصل آمد بنفخ صور قیامت

نهال سترن آسمان که بود دورد
 ملکو که شاه ریل از زمینش آمده بر قد
 بگازد گوهر در بای کاینات محمد
 مجاهد که بتابد این دیت نوید
 بود آنچه لطفش در لیل جوت سر مد
 بهنگار بریدن شد ملک قدس مقید
 بی نقیض و بی عین جسم و فله خلک
 در آب خضر بود و در حیات بود
 صورتی ملک است بارگاه تو صعد
 بغیر ذات تو مرتی نشسته روح مجرد
 نداشت تمایض تقوی خیات تو قصد
 که طفل مکتب از هیچ برسدین بود ارشد
 که بود سینه توفیق ما جبار است سینه
 بی عبادت خلیل نشسته گمان شد عبید
 بود برای ثبات و بقا در این سینه

که ناسانده با فرزند
 بر سر علم تو طفلی بود معلّم ازل
 هر آنچه است بلوغ ازل زنده انظرت
 حدود ملک شریخ شد بسوی تو حکم
 یکله از قیاق در آن کتبه سنج و بیعت
 کسی که نشد پیشش نه منی آل نوید غشم
 شهاب واحدینا که از حال تفرّد
 بجز کوه که در ذات بر سپهر هوایش
 بجز آن شرفیت که در شمع عزت
 بجز شاه خورشید هر روز که در ایم
 بجز صبح که چون آه عاشقان بلال
 بقدر دلکش خوبان سیم ساق شکر
 بجز قی که خورده بر روز جوار
 بقدر اعانت بقبول اصل دین مدینه
 که لطفش در زبانه قبول باز کبریا
 بیای بوس گمان خودم رسان که بجز

نرسد است اول و فکرم هرگز نت نیامده درید
 ز صفتش تو کس را بر او شدن نبود چه
 نه ممکن است که بگذرد بعد هزار بیلد
 زمانه از به فرقتش زنده جو خوشند
 میان جمع نظاهر وجودش آمد بفرود
 ز سعد لیکر کوه و بی کایک آیه ه سعد
 نبض مصحف محمد بر ز ما سواي خود آمد
 شب از نقای وی افاده کید و مجید
 ز در و سطح زمین تا با ساق خورشید
 بنقطه مصحف خیار کاخاں سعد
 نیازش که کند طفل از بس کج
 بجز بر قد پاک شرمیده خطه مشد
 کبر که بر خط عمر کند فضا علم رو
 ز روی تریب که دم حیا خلق بر آید

غلام خورشید خوان که از علوی است
بنور دیده خورشید است اگر چه
غلامی تو بنیادت و تقویت خود کرد
خوارده شده از سال هجرت تو بود

ز غصه تا بفکالت آه عدویت

حدیث نماز کتابت ز آرزو بود

ز انبیا پس که ما شرح جفا قدم
کرد بر در صف خاک استخوان در
کش عشق بکشند از صبح جادو
آید صدای دست تحریک کوشش
باید ز تق جادو در جفا که از
بهر دنان خاک که از لقمه بپزند
ماه تناز جریخ تعدر در صبح فروغ
از پنجاب انجم اوج شکستگ
بر بستر رخت زندگی اگر کنور دیده
ز خار در فراق غریبان شود
از استزاج انجم اوج جفا خورد

آله به رفته

رباعی ۱۰۱

آن که بقدر عسر که او زین فر
بجز سخا و کان در دست به لطف
مستحق الفضایل مستحق العلوم
روشن کن در قایق مجبوعه جود
شمع ازل که قرقر نور رخس فروغ
بودی میان بیره اعدا بر در جنگ
بایدت ز بیم نبودت تصف
حاشا که خم شود ز بی لقمه جوام
شستی که بر کنود بقصدت خاک کین
دارد خویش روی که آلب زرم او
ای میوه غیر تو از شاخ خار غیب
در سیر خیال تو دل در شکیخ ریخ
هر خست استان تو حام جهان نا
هر که ز عالم تو صد کج کسیر یا
بش تو دیگر چه نماید که کس ندید

در مدحت امام شیخ عبدالم
شاه نجف امیر عرب خرد و عجم
محموده العواقب و رضیه الشیم
مشروح سائر نکته در بیان جود
آب حیات خورده بخاک در چشم
یا خصم در مقابله کمالیست فی الام
وز لقمه جوام گشته است مترجم
آن بازو دیگر که از در خیرت ختم
بر جای خنک مانده جو ماه علم
چون نقش کمان رسک بود بر رخ دم
وی صدقش شیرین بود کوه از نعل کیم
در زرم بل و لال تو غم حاصل بنم
هر بنده حقیر تو سلطان محتشم
هر نقطه ز کلهک تو صد دفتر حکم
از رنگ خورده آینه حالات جامیم

دیباچه قدیم

درم

مادر که ساخت مولد آن گوید را
خلو تو روضه ایست که در خردین
روز جز انعم عمیم هست راست
باد محوم تو هر که بر جان وزد
بی پای شد ز تیغ تو غمتر روز چنگ
هر باط مطمح خواجه و جلال است
فرقت ز دیگران شد از کمال جلیل
راه ولای تو حقیقه بر نبرد
جمع و شکام چشم حمت تو اند
عمر که آن بفرک مدح تو بگذرد
درج سلامت تو چه شود کافکن میر
تاکی شرازماند بر هر سبب
دم بر نیارم نخوش ز آنکه زو کار
دشمن بگیر تا که با باد لطف تو
تا در فضای عالم هستی با بر کن

گشت از طفیل حضرت تو نام او دم
پنهان شده ز غیرت آن گلشن ارم
در دست استام تو سر مایه انعم
ارز ویر آب زندگی آید نسیم
بش تو هر زیاده سر آورده است
این ز طبعی که حیده بقضا در میان هم
نکس که او صد کند فرق از نسیم
انگونی ساخت در دست ز فرق تو دم
تا موسی که بر است سپیدار آن چشم
ماتد روز کار جوانی است منتقم
آری پرو ز خسر مراد صنف خدم
دارد نظام را مقام بصد ام
در بحر غصه میدهدم غوطه دم بدم
نیز بوج خیر جادند شاید که وار هم
بر پای بستون بود این نیکوون خیم

ان که در

آن کوه بر این غرض تو شش است کرده

همچون جاب بر رخ دریا غم درم

شایسته خاور چونند رو به منزل
یابده ز قضا زلاله این سقوفین
آماده کند بهر که ز کردن آنم
از لشکر شاه قراول شود و ماه
رکوشن شب تیره شود چشم ستاره
سازد جو سخن چهره بان دست زمانه
غار نگر شب در رسید این شخص بقید
در نامه بد بر بر در سبک برسان
شاهی که خیر سعادت از او
هر جا که گذر کند ز نسیم غضب او
از باد سلیمان نبی کرده حکایت
نفرین صاحب سندی که بدر گاه جلالت
صباح فروزنده ایوان امانت
شب تا سحر جرح کند عرض تجمل
بجا کند شمشیر زین ز لرزل
بر قلزم این نه فلک از کاهکشان بیل
کردد سیر کوه کعبه یال قراول
چون دیده اطفال از انای سربل
کافور زینان در شکر و سنبل
از بیم کند لعل در افروز ستارول
کویا که کند مدح شهنشاه تجمل
در جوف جیل سنگ بنی بر ز تجمل
نخست ابدی صبح از لحت تقابل
عزیز تقاضی که بر این میخیزد دل
موسر کف آورده عصا همچو سیاول
طلا و پس فرامند بهستان تو کل

از نام شاه بنفیر اسیر گشتن در سراسر ازم بود بحکام

فصلش بقدر اعتبارش
رزاق حقیق که ز انعام همیشه
ای وقت و غایت کبریا که عرض
نمود بین نندی و نشود زانکه بود
بحری که بان میت سخاوت رسیده
شمار جلالت زده بر جرح حکم
باید توفیق از نبود گاه تو که
حکم تو قضای از لی دست موافق
در بای سخای تو ز کرد اب نوح
اخر به فیر نه است که کرده
در عقل کس وصف کمال تو نکند
و کاشن فرس تو که در بند
منصب کند عیب به خواه تو ز این
از نسل بشهر بوده عید و عجب نیت
هند و بر کین تو که دلها شده حیدش

جو دشمنم تفویض نمره ز تکامل
زرق و زار و ز ازل کرده تکفل
وی گاه عطا کو هر دریای تفضل
آینه ادراک تو از زندگ تفضل
از کوس جابلش فلک آمده غفل
خوبین بوش از نه نوناخ و چکل
حاشا که بود فایده درین تامل
مهر تو خیم ابدی است تو تسل
نزد خود حساب کند حر تسل
در شبیت کار توفی اجمه تکامل
مانند تو ذاتی توان کرد عقل
هو از صفت خلق ترا بر دوری کمال
سک که کرده شودش در ظلمت کمال
که بر شد از هر صفت رسم تناسل
بر تار کس بر شوق هند پای چو کمال

از غور

از غول فریبده نفس همس اندیش
در باخ مدح تو ام ای کلین عزت
خود امن مدح تو نیاید بکفرت
هر چه بکار بر شده تو بین ز بدایت
بر طاعت غمزه کام ندیده
کارم نکشاید ز سپهرستم آیدش
مرغ دل را باب خورد در اندیشه
زین بر عجم ساده عذاران عربی
زین قافیه تنگ پیوا و نقاشند
که باب تفضل ز من و گاه تفاعل

شما اندر سوی نظام از کرم خویش

از چشمم زحم چو شود وقت ز جمل

پر شد ز سیل حادثه روی زمین تمام
آدم نه بدید کام ازین چرخ پر نجوم
خلعتی چون زور سر روز از این
عیسی ز بیم رفته برین بام نیل تمام
مرغ بهشت را چه بود حال زیر دام
هر شب نجوم راست برین بام نور تمام

عسر علی

از پشم پودان تصا بنی که فرج بر
بوشیده در حال بکرونی نظار کن
اگر گشته بچکس از حال سپهر
افتادگی چو زول مرد بوا اوس
دانا ز روی عقل بهر خبر برسد
تقصان بکمالان رسد از درش بر
در جان تن پرست نیار و شکست
باشد ناز پرش بر د خدا پرست
بگذر از نفس کام طلب را کجا خوش
بدن فعل را از کسانت خط نفس
مسکندیده جور کجا جسته ده
نفس از بیدار نبود که گشیش آ
نیکی شمار کن ساز و طلب کن تمام
مخیم باز کرده جفا صین خوش

حمام

بر عکس رسم شمع نشاندن از شام
کو در زمان شب بد به نفس اقسام
طشت اشکش اگر چه بر شا مکرم نام
کان بر زبال باخ کوسن بره آب شام
اما چه سود که بر نرسد به سجده کجام
در عقده مخفف نشود فرجه تمام
هرگز نبوده چون براهات تکون نام
کامل شود که بر پیشانی پیغام
بختی متوای اگر یکسند زمان
ببخاره راجه اک که نقلش بود گرام
بنی زجر کی چکد عرق از کوسن ز شام
آن ترستی که در مدام آب شام
دارد خط کسی که نباشد درین مقام
آن در ساعدت بخینش که حرام

فونش نویسی

خوش خوش مطیع ساز بر این خوش
یابد ز ترکی خود عقل اضطراب
نتوان شب فناسوی مقصد قدم
یعنی علی امام بحق شجرت النجف
منندین مملکت روحی کار و
دین پروردی که هست دل ز کلکش
واقش پرست با دو کس خرسا بقا
ارحام کلک میو نقش زیتة العلوم
ماند بروز خیر مقفل در بست
کرونی مکر که جو ریزیم محبتش
کو ما که رو در دلیل ریاست متصل
ای آنکه ساکنان زوایای خوش را
هر شب تقابل در صحر تو اثناب
کرد در شصت کین تو در روزی که
از با کبر معدا بر نوب تو کوه را

رخشن بیده را بعد از آنکه در ام
میز تر رود و جو رود بر رخشن غلام
بی نوار التفات ای بر خسته نام
در نفس درج عرب سید الانام
کار شریعت نبوی با نوا شظام
فایض با چشمه جار علی الدوام
من حقه بروج الی روضه السلام
در نقشش زیور کلا م
در کار خلق اگر کند لطفش اتمام
لا جرمه خوره ماده مکر سار کرده
چون روز کین بود بکفش نکلول حرام
از بو زیت تو معطر بود شام
آرد فرد سپهر سر زهر اصرام
خرطوم پیل جادو نه قیدیل پرهام
شد زهره آب چشمه نساوشن با زمانام

خشم از مهابت تو بیا بود بعد بر کر
توت شکم ز زرع کسان کرده دین
باشد سم قدر تو که چون ز ماه نو
برابر بهمت تو ز زلفت نهاده پای
سبت کمال علم تو سیاح لایموت
سرخ از شفق برآمده که چون نظاره کن
شام از لایم فلک جسته توی
آتش شد بدشمن لب تشنه در مصاف
رخسار مهر و در ز کفش شود سیر
کس نیت دام دار بود سخای تو
بادام و ارانکه به برت نمود جودل
یا بنده خلق روز جزا چون شوی ضعیف
در تو جاده سبقت بهل گناه را
ذات مظهر تو بود مقدر خلق
شام و دین سر آنچه که دنیا نشانی

جا کرده سخت بر صفت نقره غلام
انگنده طوق عدل تو در گردن غلام
نیمی ز جو رحلقه که به دست از جام
ز آتش سردی خاک چکه قطره آبرام
نقش نیکین بخت تو بیدار لایم
کویا غضب کند ز عدوی تو انتقام
زوغالب که اگر نهیب تو جسته کام
کای که آب تیغ کنی از چه نیام
تا این گنیز باشد و آنت بود غلام
غیر از قمر که نور ز خورشید کرده دام
سعلول باد متصل از علت جدام
در بکاگاه عرصه فرخوس بار عام
جیل المین مهر تو لبس بهر عتصام
هر لب طیارق نتواند ندن امام
تا کی ز روز کار نکایت کند نظام

باقات و تا سپهر جهان غم
دل سرد ساخته فلک گرم کینه اش
خواهم شمشها که بدینا و آخوت
اگر نیم زد منت اندوه سینه سوز

بر زوق محستان هو خواهد یکجوت
ظلم ظلیل عاطفت باد مستدام

بیا چه کفار همان به که ز بند کس
بی عیب خدایر که بود ذات عیش
از خوف و رجایش متحیر ملک جن
هر شام که از زار که بهیشش مشند
در شب شود از خازن کینچه صفتش
ای قدر تو از کون و مکان اغلام رفیع
در بار که قرب جناب تو مساوت
از شش حبت آثار کمال شده ظاهر
آن به که بود در صفت و حدت ذات

یعنی که نیتش بسر سفره مان شام
از بس که گوید آینه سرد در نیام
باشد بدولت تو مرا کار بر برام
کاش در روی سینه که است در کلام

یز نام خداوند تعالی و تقدس
در عالم تزییه ز هر عیب تقدس
وزر تو قبولش متردد کس و کس
خشت ز ز خورشید ازین طاق نشین
این مخزن زر کار بر از مطلق
ویزدات تو از جان و جهان اقدم
دیوانه عریان و خردمند بلبس
هو زی که کجکل نشن این زر کس
کونترج مریج بود از پنج محبتش

بر ذات تو ذرات جفا نه شواهد
آنجا نبود حاجت نرسید تو اعد

ای بدیخ ابداع تو از بسبب اید
کافی کوف ز راق تو در رسم کلام
فکر تو رفیق دل سخنان مدد ارسا
در دعوی ضعیف تو با زام مخالف
گر آید در عالم تو عظیم توره یافت
از حکم تو که موافق اند بصیرا
صد طور خطا محض نما کرد از آنکه
خوش حال زبانی که بود بهر تو ناطق
آن نقطه بود که تو که فرط جلالش
بر کار تو نشود شایسته حالش

ای ذکر تو پرانه ایمان عسلاقی
ونی نام تو در پیاچ دیوان ختایق

با کینه صفات تو ز الحاق ز مایم
با ذات کلام قدیم تو ازل جیب اید هم

در بجهت

در بجهت شکر تو درین صومعه هر شام
با خاک شود چیره خوشبید ملاصق
دارست ز خود ساختن از زبان و لثام
یاد تو دل معکفان را انجوائق
پیدا کنی از نقطه فیروزه غنچه
صد و دیره لعل بر اطراف حدائق
در باغ کند زر کرض تو رضع
از کوه هر شبنم قدح لعل شقایق
چون برک قران دیده بود در استعاره
از ابد تیغ نسبت ز مر افق
از وضع تو رخچسب بود خرد زین
بچون مشر عشق زنان در دل شایق

در گوشه بخجای تو ز بنده مجامد
ادر اگر کشد از جنت کزنت تعافد

ای بر زده در ملک قدم نوبت شایسته
آگاهند ادر اگر که کند تو کما یسته
انعام عسیم تو بود نامتعدد
اضاف نعیم تو بود نامتندیده
گر آب شود کوه هر شبنم
بر آینه ذات تو ز کار تبا یسته
در آیه غیبت بفر تو معاشر
در نار حقیقت نه که تو ببا یسته
بر کوه اگر بر تو خوشبید نسبت
افند بود از بیم تو شس چیره کما یسته
در حمد تو است ابر از ان بی طرف بگر
چون استعان گوش خود اهدا کما یسته
بنود زلال خضر اندم که زنده آب
تجویر کن نام صفت بسیا یسته

در کشور عدالت نبرد رسم تقدی
بازیزم چشم فلک احوال نموده باشد
در عرض مملکت بنو ذمام تیا پی
بر وحدت ذات و دهادت کوا پی

بستی جو قیام بودای واحد بالذات
بی کوه صدا خاستن آمد ز محالات

بی ذکر تو رخ سحوی داز خچیده
در دست سستی ننگه افکدین دیر
کر دیده بخون شفق آخته مه نو
از عدل تو در بجن جابست بقید
از موج کشد روی هم قلم موج
بنشته چراغ خور و ناست کفوش
با ام تو وقت سوار شرح جیانتا
جان یافته از خاک بدن بس که چو پای
باغ وصال امل ز نغمه لطف تو کفر
بنشته ز با پس که زهر سوز بدایت
کر بر تو خورشید جلال تو بنود

دانی زمان

دانی زمان موکلبان جیانتا
قایم بوجود تو بود هر چه خیر است
در صورت تحقیق که عقلت مدرس
بر جره آینه عقلت ننگه عکس
ذات تو که مستحق بالذات عفت
در عقده ننگه شناسان مرشد
ناطق بوجود بود جوهر اشیا
ماتد مسیحا پوش منصب عایا
بر هیات قارون بودش پایستر

هر کوشه ز اسرار تو ای دایم سرمد
سجده بود و خازن آنگین محبت

ماه عرب ز بی مکه نشین
آن محرم در کاه آبر که دل او
نعل سم آتش ز سر بر فلک آتش
بنمود ز جیل بر صفت نقطه بر کار

دارای زینبی و خداوند زمانه
کامد ذرات جیال جسم و جیانتا
این ننگه یقین است که بر سر زمانه
در سنه موری که بود ستر زمانه
محتاج مکان نیست که سابق ز کجا
پرون شده از دایره شرح و بیجا
ز آن آنکه عیالی کرد از الفاظ
بر مایه لطف تو آنرا گرفتار
بانایره قهر تو آنرا که بر آینه



بی بر تو خورشید جالش نهد نور
 بر چرخ و مختلف سوختن فرس
 فرمان ده احکام شریعت که چو آیه
 ممکن نه که بر سه بدین گشت ممکن
 بنیاد نه دین که از دشت تر لزل
 کرد بر فرزندت در کعبه ارمین
 کاملتر از نامه در چیز هستی
 این نکته بپیرمان کند او را که برین
 خورشید نیز فلک قدر که چون صبح
 بر چرخ تنق بندوش انوار دین

ایده نظام آنکه به کام حایت
 بر جان بود بار نیز چشم غایت

بنام آنکه ندارد نهایت و آغاز
 خدای عزوجل پادشاه بنده اولاد
 شد سر بر ازل که خاک است فنا
 مقدس است ز مثل و نمره از انبار
 کدام سر که شبانگاه آفتابش
 بکوی غرت از دست بر زمین نیاز
 فتنه گویند لجنی که نشسته
 که گشته ز کس خوبان سپر بر نیاز
 یال تقویت او بود که طایر عقل
 بر اوج کف کرده لامکان کند نیاز
 از دهنی بنویسید مترقی کو یا
 کس این تکلف بگویش مفسران حجاز
 نهاده بر براتان ز لطف تاج خود
 که از فرست شرف زدیگران تراز
 ز ضبط محبتان بلا وصلتش
 که بد گشته تن آسمان شعبه باز

کسی مانده ز انواع

کسی مانده ز انواع علم او محروم
 که در دل به کس علم او است محرم راز
 به هر طرف که توجه کن بود حاضر
 ازان سلام بهر سو بدین سلسل نماز
 بندگ او بود آب روان ازان چند
 وز نسیم مستان بیکر نسیم آواز
 اگر ما نترسدش سدیاد و خزان
 در چهار نه بند خفا بر دست از نیاز
 ز پرده های دل زار عاشقان هم از تو
 مطر است ای بس مهر تو ای طراز

بود ز تقویش رزق کی تواند بود
 که آب جوگر کند پای بود بر دراز
 با مراد است که در دست نسیم بوی گل
 دهد گمان که بود زلال را بر دراز
 زهی سیاست تهرت خبانکه بر جا
 چندیم صبا زین گفته که شد غماند
 بود حال تو در دید ما بجلوه کری
 زهی ز قصر حقیقت که از سر ای حجاز
 زشت آتش در لاس که دیده روز
 فروغ نور تو محمود در چید ای باز
 نقاب حکم تو مال ترنگشوده
 ندیده سینه کیکی جفا ز ما شن باز
 سخن از ترا غیب زان سال گشت
 که از تحیر آن غنچه را درین شد باز
 پس از جو مقرب نگاه نم کردی یابده
 ز تاب نار زیب تو نقد جرج که باز
 فروغ لطف تو بر آرد مر فساد که پاش
 بیارگاه عنایت ز کانیات اغزاز
 هوای حکم تو بی بنیاد قبض نیست
 در در که باد صبا بندش کشاید باز



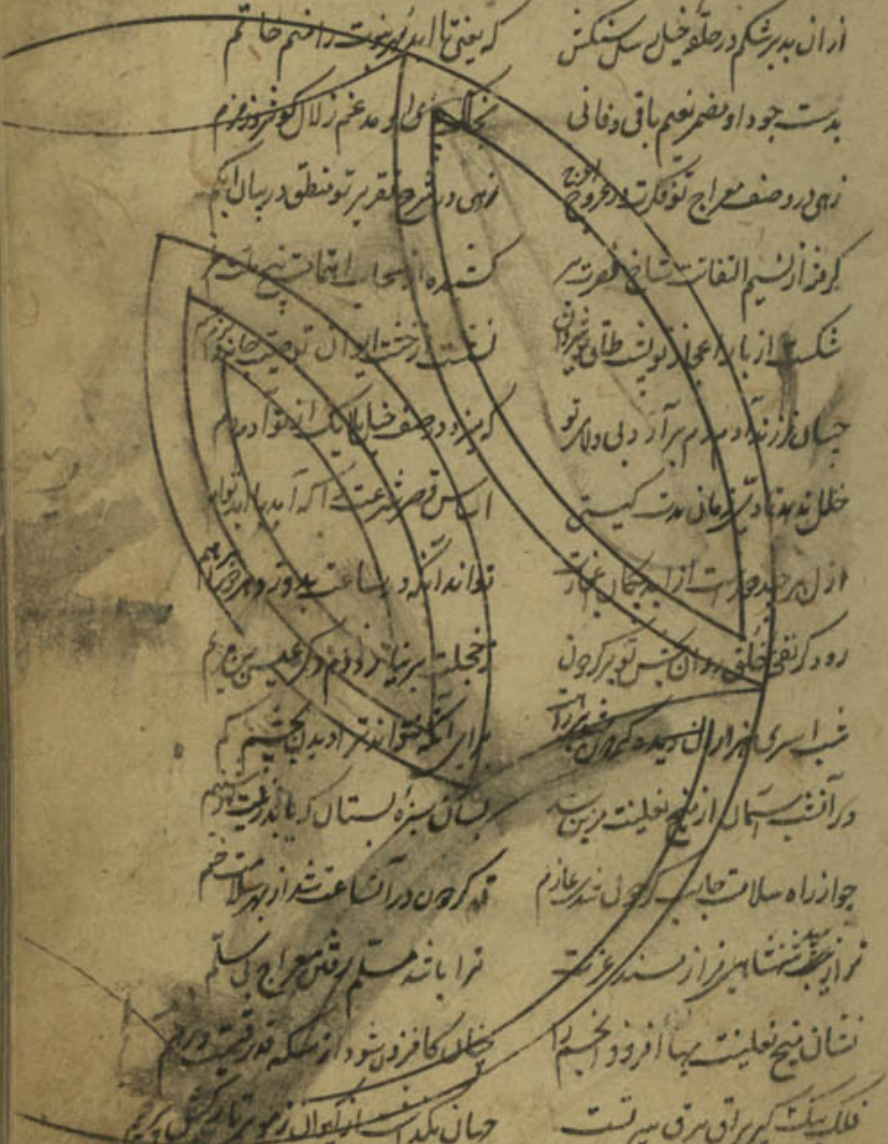
میفایم از روز کار و روز است
 در نای بنور خود از استیم که چون
 سیاه روز شده چند هر کس کلام
 چو زلف حست که کام بی شکست
 در آفتابستم سوختم خداوند
 در آن زمان که فغانه بخرد می ز عمر
 بای در الطاف خود سرم نواز
 کن بکین زمینم زمانه ناساز
 جوم چو سایه مرغان بر شیک فراز
 نظام رخسار تنادین شکسته بتاز
 ز لطف بر سر من ظلم حمت انداز
 وی بحال من در زانو توان پرداز

شد آن محل که بکج ستر اجانه عشق

مکنم کنی از جام جانظ شیر از
 خورشید از خود ز خلق این شکل ظلم
 در درج بر آسیر رسول الله صفا
 سوار تو مانند برین میدان که در آن
 ز وصل دهنده عرش بر سر تاج پادشاه
 زلال گلشن جانم اسباب طوفان
 ز کس طوری روشن چراغ افرازان
 ام آتی که در اندیشه ما بودی
 که بر روی بود سواج فخر کوهر آدم
 کس تو خیب را خازن رموز جرح را هم
 بهماق برقی میرا دم از انوشیروانم
 ز بحر او فکنده گوید در بر کسوت مام
 جرم تیر ز انرا ضریک او محرم
 ز کس کس جابهش لباس آما هم
 بدو کلام ربانی ز جیبش از جیبش

از آن بود

از آن بد بشکم در خلق خیل سسکنش
 بدست جود او مضر نعم باقی و فانی
 زهی در وصف معراج تو فکر تو در خروج
 کوفت از شیم التفاتت سناخ فخرت
 شکست از بار عجز تو بخت طاقی
 جهان ز زنده دهم بر آردی دل و دلت
 مظلومند نهاد تو همان بدست کیستی
 از آن هر چه در دست از لب جان بخار
 رود در کف خلق روان بس تو بر کون
 شب سیری از آن دیدم که در آن
 در آفتاب همان از پنج غولت زین
 جوار راه سلامت جابجای کجول شد عازم
 تو از این چشمه شایر از سینه غزلت
 نشان پنج غولت به با افزودم خیم
 فلک پیکت که بر برق برقی میرت
 که یعنی تا ابد زینت را منم خاتم
 ز کس که می بود غم زلال که خورشیدم
 زهی در شرح طغر بر تو نطق در سال
 کشته از سحابی که تمامت سینه است
 ز کس که در خستایدان تو سینه جانم
 که زنده در وصف خیل ای که انوارم
 اس کس تو سینه غمت که آید از آن
 فغانه ای که در سینه غمت و در هر کس
 ز جملت بر سینه زدوم در عید سینه
 بر آن که خوانند از دیدن چشم
 بسان سینه بستان را باید غایت آدم
 که چون در آن ساعت شد از بر سینه
 ترا باشه مستم بر شمع معراج بی سلم
 خیل کافر و شود از مسکه که در سینه
 جهان بکد از سینه ای که ز تو بر سینه



نخیذ که در تعظیمت استی از جا
 چراغ بزم اقبال ز صبح ازل روشن
 ز رشخ ابر لطف عافیت فیض نوشیند
 ز امر کن فکان تا آمد که دولت بخش
 چو در خاک کف پایت گشته زندی
 ز آب تیغ انصاف صفای جوهرت
 ز لال زندگی جاری ترش افش دارم
 چراغ خانه دین از فروغ خاطرت
 چو غمت جرم کشی بهر کس فرود اعدا
 سپاه فتح و فیروزی شدی با فرم
 نظام از کلین لطف تو دارد آرزوی بو
 کوی از گلشن هستی کند رخ جیش رم

ناله اذول جانب این دیر نیا میرود
 بس بلو لم زانکه زیر عطره قصر حیات
 تن که ترسوده در محنت زان تیزد
 دیده غم دیده هر شب عقد کوهر کند
 خسته را فاضلی پیش سیما میرود
 قامت از محنت خمیده عمر بالا میرود
 همچو خاشاک از صبا هر لحظه از جا میرود
 بر کمان آن تقان سوی نریا میرود

چو آه از لب سبوی دیده گریا گشت
 پانزیر برون ز کوی عشق اگر اسل دی
 فرد شو تا و ار بهی زغم اگر اسل دی
 هر کس او استکی در دار دنیا کسخت
 جای بودن نیست این آرا مگر زین واسطه
 عمر آفریدی جندی بود کمان پیغمبر
 اشک بر از دیده تا یابی خطیون غایت
 از جهان رو بر کناری زانکه باشد در خطر
 سوده کرد عاقبت مستند نشین را پای
 ترک سکر کن تا دین وادی توانی باز آ
 در جهان ز راهل جهان رحمت نماند بر کجا
 ضعف کردو غالب از بهر مد او میرود
 اسل معنی که زبون زیر دستان نغزیم
 طالب و لها بد لها راه دارد بی مد
 آنکه رو آورد بسوی کاتم نماید باز پس
 ابر هر جا خیزد اکثر سوی دریا میرود
 ز اشطاد هر مان کتسب که نریا میرود
 در صاف و عقبا زان که چه سر نیا میرود
 چیزی دارم که چون از دار دنیا میرود
 چو آه مابوی چرخ علیا میرود
 بر نفس خود ز غم از سبوی ما میرود
 فارغست از که دره انگو بریا میرود
 آنکه سوی زر مکه بهر تماشا میرود
 که چه سرد ز بر خیر آسمان سیا میرود
 دیده در خود کشتن انگو سوی پیا میرود
 صبر اولی در بلا کانه اگر عارض شد عرض
 وزره شکو بود و رختی بیغما میرود
 سر بود ناچار تابع هر کجا پیا میرود
 رشته در صد در میراب یکتا میرود
 مور کوشی جانب شتره مصفا میرود

دیده روشن کن که بای راه تصد کسان
فات از بزرگتر و دخم که عزیز و
پر عارف چون خلوت دهند گوید
محرز باش از جفا خو کرده ادوستی
زود که دوزیر دست انگو نزار و لکر
فهم عالی را نشدنی جبابی عین بود
نهری از آسمان عاقل نکرده آتاس
دخل در اختر تواند کرد فهم مستقیم
که چه سالک ساکن کنج ریاضت شد
پس چرخ از نیت ~~مخفی~~ کف بر آ
خوار کرد در غزیز از نیت عالم سپهر
بر کناری رو که خلوت کانه از غنیم
بهر نظر بایست دنیا بنجر انگس که او
احمد بر سگ رشتا قان کوی نون را
است از فیض قدوس سر زخم ملک

صبح سوی با خورشید چشم پیا برود
تخل تا چشم کند گو صحر آسا برود
پر و غران خم شده بر بلور سینه برود
ز آنکه باشد رست آن خاری که در آ
سنگ غلطان سوی پستی بی محابا برود
چشم اختر از عاری کمال بصیرا برود
ولت آن جانب که خواهد بی نقاش
رشته چون شد رست در نولوی لای برود
پای قدش بر سر چرخ معلا برود
کز نظر دایم سر شک سیم سیما برود
کس نکرید بر کس چون در رخا جا برود
عز وادی که محوم عز سا برود
در طریق ملت خیر ابر ایان برود
لذت سودای عشقش در هوید برود
هر غبار کمان چرخ از خاک بطل برود

عشاق

کفر نواز

کفر نوح نور تو نقش نکرده در تدم
رهنما کفار رحمت بخش جان افروز
منت از دراک صبح و شام از کلاک
باشغ المذنبین لطف که عاجز مانده ام
بنده را غم نیت که از تو مدارا برود
خود از نایم که ناکامی نتا کرده اند
در شب حیرت که شمعش برق ناکا
رسته از ناموس سیم بر سر باز از عشق
باشغ چو نقش مای از کمان کوی نقر
در تماشگاه عالم هر چه بطوح آمده
چهره حضرت زمرات مدارا دیده اند
سرفرد آورده دایم در سرای نیدگی
رقم است از غیرت ایشان سیجا سپهر
زود دنیا و تومی ملک عقبا میخند
شام نظرت رفعت اند انجم برین عابدان
شب دعای کی بک چون از صلا برود
در تن فرسودگان کافقاس عیاد برود
ز طمخت اشرفش در سلک انشا برود
با وجود کام دنیا ترک دنیا کرده اند
خونش را کم کرده اند و بار پیدا کرده اند
روز اول نقدی بقدمی تو لا کرده اند
حاش الله که نظر سوی شریا کرده اند
بهر کج فقر برده زان تبرا کرده اند
تلاشدار اکار خود را خود مدارا کرده اند
طاق ابر و حفت بحر ابصلا کرده اند
بس که در هر دم زدن کار سیجا کرده اند
یکدل با بفرود سودای بیجا کرده اند
تا تمام حال در ویشان تماشگاه

ع

رستان در گوشه غزلستان لوتی
زیر پای گوشه کیران گشته مرثی بچجا
عاقلان امروز بر فردا اندر انداخته اند
روی زنده نوایان کسکاری است
نکته پردازان در سس گناه بیان
عشقا زان ریاضت کش که صاحب شدن
هر کسی را داده اند بطبع روزی نصیب
جانیه باب بیست رو که سطح خاک را
بر کناری رو که تا جلال هر شکل ثوی
و عدای کاذب نبی فریب در را
لی بود باز اگر نیتان را رو پستی
سور یا نه اکام اگر شیرین شود بود عجب
شهر بار ملک اندویم زان خوان بلا
است روزی بر قرار خود ز دیوان
صحیح کامل نظر تان یعنی خداوندان

بی ستون با در مکن کین نیم بر بار داده اند
سکنان سدره هر که سر بالا کرده اند
زان بکار دیوار امروز فردا کرده اند
علت افلاس را مرک مد او کرده اند
زیر کوششش از لوی لالا کرده اند
تن خجانی باشد که در دلی جا کرده اند
آتش قاب هر سوز دل تن ما کرده اند
گشته اند از نار و آخرد بر بار داده اند
ضیحه بر جل شگله با حشا کرده اند
دلبران عشاق را زین شب پوشیده کرده اند
زانکه بار روزی رسا یکباره بوده کرده اند
خانه زینور بر سر نه صفا کرده اند
هر کجا رفتیم بهر ما متیب کرده اند
یک سر روزه نشان حال امضا کرده اند
انته ابر ملت خیر ابر ای کرده اند

عاقلان

عاقلان از لوتی نکات دین احمد
احمد رسل رشام شتیاق از فرزند خاک
خوشه از نام شریفش نامشیده است
آل نشور شهنشاهی برای آل او
هر یک از خدام او سرور یا ضغرت اند
در ازال آوازه ز رفتن بکرون بود از نو
ابجد لوح دل طفلان کوی علم اوست
هست در خود عروس حمله تعظیم او
چتر طلاس سحر مبروی استادان وضع
حوشش نشورستی را خط طوطی اش
تا شود خواننده سوادش از صبح ازل
در میان نامه دان چست من خدام او
تا کلک کوشش بر کلزار جهان در برده
عشقا زان رضا اندیش کوی ملتش
دو کر نامهای و زنده کردی مرده را

دل درون سینه همچون کوه سینه کرده اند
پای عرش غرضش اعشش بجا کرده اند
ناصری الله را تعلیم اسم کرده اند
نشیان عالم توفیق انشا کرده اند
خضر را خلوتی سپاسند که خضر کرده اند
باعث این شد کین نورس را احلا کرده اند
هر چه درد پایا بقدیر اعلی کرده اند
انجین کین چه انور مجلا کرده اند
تا بد آن غرض این قصر علیا کرده اند
اول ز نشور دایم ثبت طوطی کرده اند
ضمح این بزم آفتاب عالم ارا کرده اند
کر کرده منبیه در صلی سنا کرده اند
بیلان صحیح خیر آنک غوغا کرده اند
نقد جان صرف رضای حق تو خالا کرده اند
یک عیبی بلتبان بر نام عیب کرده اند

چون چین جوشش نبود ظاهر شد جهان
 از زین کوشش شاهنشاهی بخشش چون شیر
 بی فروغ ملتش پیران کنج صومعه
 نهر یار اهور عین بهر غرقه قبر برشت
 در سیاهی کرده ام مخفی حال ماه فکر
 مصر عین هر یک از بیت دلا فیر مرا
 در میان فرق جان میکند ارم از جفا
 شره نتوان بود از تشویش این کسیر
 بکلیت حکم املای نعمت کرده بر نام نظام
 سز نوشت خلق را روزی که انشا کرده

خاک در بنده سواد الهضم اگر نبود چرا

این کسین کردیده حجت را زهر کرده اند

دل که از هو او سوانده در بکلیت
 تن را به او پیوسته دنیا که همسوی ما
 از بهر نفس که میرود و نشد خلیل میر
 در عالم وجود دل ما بست آن سپهر
 خالی کن از بوس که بسی شمه از او آ
 چندین هزار غرقه درین وجه بکلیت
 در هر یک از یاد جفا نسیم بی بغایت
 کانه کو اگر از شرش عفت

این ماده از طایفه

این باوه از کجاست که زویر کردت شد
 از برنده غرور جوانی که عاقبت
 از چادشانی دیو کزیند راه کز
 غافل شو که فارس تقدیر از سپهر
 زین آسمان کج پرونا را می چسبند
 خون بخین ز دیده دمادم چه فایده
 آفریناد چادش ز بر روز بر شود
 خون شفق کوه است که در جمل جفا
 از آسمان عظیم نقد و فاش شود
 بیرون زلف و مانند درین کسین
 و امید نقد مستی ما پیر پیچند
 در عرض وجود که از دور و زده عمر
 چون خضر اگر بقا طلب از میان خلق
 کنج بقا بخت تصرف در آورد
 دل را فروغ عشق را ماند زیر ک
 تا خضر سر نهاده در دیر در پاست
 منت عیار در ره ابر صبا پاست
 نزد نوبت چادش تا نطق که است
 بر بسته ترکشی که بر از ناک و جفا
 تیر از کمان داعیه ما زلفت راست
 زینان که جرح بر زده و این سخن با
 کوه که است و کر در باد شاست
 هر شا کماه مادر ایام منزه است
 کین چه نگون تنی از کوه و فقا
 خوش جفا بر جرح که بی خلی است
 جین بر جین چرا فکند که نه بد آ
 مانده صحن گلشن و بیوم دل صبا
 فانی شود از نظر که بقا بر تصور فقا
 و ارسته که رسته ازین چار از دنا
 کوا طیفیل مهر سحر بسنج ضیا

بی درد عشق روح مانند بجال خویش
 در دین بی غیر که جویش نیافتم
 گوشت در آسبای فلک نشوید
 گر نیست باورت که بود آسبای سپهر
 کم درونی است علت بهم سها کار
 نور سرور در دل جاهل جیالت است
 با صد هزار دیده بگرد جهان سپهر
 صدقت و راستی سبب علو منزلت
 یابی قبول طاعت از بجز ظاهر است
 وحدت کردن که صافی خاطر زوحد
 از خویشین چگونه فراتر رسد قدم
 در دفع نیر حوس سپهر کرده جوشن است
 دست آوی خوش است برین سبب
 کویا با هر درو کسبک بخت بیس
 از خد بسیم اگر نشوی تنفع بود

توت کجاست آن بنی را که بی غدا
 بنگر نگفته اند که هر در در او است
 و زنده جهان ز با نفع تو یونق بر صد است
 آنکه سفیده سحر است که در آسبای است
 و بر آن بنای تن از رستی تو است
 خفاش را بیده شب تیره تو تیا
 جو یای آدمیت ولی آدی جلا است
 و نه از فعل هر در غل کار هر ذکا است
 کان زر که روی است بود نقد نادرا
 از اتر اراج حال بود که کای ضفایت
 آنکه بقیه سلسله عشق مبتلا است
 جسم بر نه که نقشش بوریات
 آزادگی سرور و ان که نگر جد است
 و در دست سبیل خیل اگر سیم اگر طلا است
 جد به جد از رفعت آیین گهر است

افزونگی نور

آخر چگونه نور دهد بخت تیره را
 آنرا که در کجاست شده آبا چه خطیر
 قامت که شد خنده ز مردم کنار کن
 بر کوزه سپهر کن چشم اعتبار
 غافل کار و بار جهان سزای بخت
 روز خوب فریفته که چون که در نظر
 جز در دست خجسته نیابی اگر چه خود
 صید افکن است روز و شب که یک صید
 رستن چه احوال نداشت قضا که جرح
 آنرا که باب نکند ز آمد زرد کار
 کوشش جو آگهی بی تنبیر کار خویش
 خوش وقت آنکسی که بس ز خنده جلال
 آن قادر که سنده فرمان حکم او است
 بیرون بود چون در جوار حکمتش

کان همچو عینک است که بر رویه است
 زین پنج روزه عمر که چون تیر تیر است
 یعنی همه تمام تو از جرح کاست
 در ماه نو نگر که اشارت با تیر است
 که ساعت بدست ز جام جهان نما
 روز آفتاب چهره و شب تیرمه لقا
 ز او اذنه تو کسب ز افلاک بر صد است
 صید او را قامت که چون از او است
 با چهره که بود ز سرخ قضا است
 افتاد آنچنان که از او که در رخا است
 که نیستی را آنکه قضا امیج رها است
 از هر چه رفت ز رود و شش بود است
 در کشور وجود اگر شاه اگر که است
 از هر طرف حکایت چون در جوار است

تا است ملک سوس و نابوده است نیز
 از کیمت فیض حجت الاز لطف او
 چنین دلیل زلی نفع خوار حجت
 رو آرسی او بیرون از هر چه غیر اوست
 در گوش جهان ز عالم سرش غیب
 آن دادی که منبع تمهید آب کفر
 شاه رسل که پرده چشم ملکش
 کس در عوالم خاص تقرب جو اونیست
 بهار جرم را که آید شفا از دست
 بشکافت ماه را که اعجاز بر فلک
 یک برج از افق خاص جلال اوست
 هرگز نبوده تیر که سایه هر شمس
 تا عرض کرد از همه شمس هر فرار باز
 باشد غذا بر روح زخوان سترش

لطف

کدی که فرزند

کودی که خیزد از زده زوار رقتش
 ای خشت آستان تو تاج سر رسل
 آنگو بکمال سینه نظام از ره کرم
 از روی رحمت نشو عرضده من
 زمین پس که چه بود بخاطر که در وطن
 آنکو بک نظام بود سال را تقسیم
 و آنکو بکنج خانه شمعین کند ز عجز
 تا آنکه اختیار سفر کردم از وطن
 در غم کنون غم و اندوه روزگار
 زانرو که هر که بچو هلاکت کج نهاد
 و آنرا که رست بود آیین میان خلق
 لیکن چه آبل زین که ز مرآت ظالم
 بچیده ام رخ از مرآت کاینات

بارتخه حجاب غایت است
 نشان غبار مصیبت روزگار



بست بکون و مکان اول و آفر خدا
مالک ملکی که دست ملک او را حوام
وضعی خانش بود و الکرم خود بحلال
کرده عیان نور او جوهر و جان خود
معلو از انعام او عرض به شش هفت
مکنی تیر بکمان سبید آفر زمان
صیرنی نقدین مهر سپهر یقین
مادی سدی غلام صادق ان کلام
مطلع صح صفا مقطع نظم رسل
مفشن روح گدس ز خلوات خیر
سرو خرامان قدس چمن فاشقم
از غضب و لطف او جالی موت حیاء
ایک شبا که شکافت ازین عطشام
ماه و بیره خبان بود که کفنی مکر
فصل کونرا افشاد شمس ز زمین سقیف

اول بی ابتدا آفری اینت
دایم باقی که نیت مستی او را فنا
فضل عمیشن بود و الغم و الحظ
سقه خود بر او که هر عد و ثنا
بنده در کاه او خوابد هر چه سرا
محرم تنه زمان مادر راه بنوا
اختر بیضا جبین بدر و جان صفا
باج سستان ملوک کشتن آینه
نیس در بای علم بر بطوحی خدا
مشرش جز نیل در در جات عطا
تیر تابان ریش بر فلک و الصفا
فدخ و کیسور او رونق صح و پیا
طلمی ساز سپهر نافه مشک خطا
ز دبر خجری نیل بوسی عمران عصا
که در بر آمد از آن تیره شد این تنگنا

بکون

تیر کیش دیده را روز ز خوابت
سره ز کربان لکر ز زده غمهای دهر
تاسخ از برج این قلعه قللی نما
کرد ز پیشش که ز در عقب کوه غرب
دوره حوگاه جوی دیکه را آمد پیش
صیح که بر خواند سوره و التماس نمود
طرف مو بال زد باز مرصع خواجه
تکه کجی فلک بود تیران از نظر
صیح ز مطلع طلوع کرد شمر سینه
گشت پیش نظر ز اینه کرد بر
صیح ز زنده چهره چهره نماند زلا
بانه کم گشته جوی بر شتر سله روز
روح تعالی دید هیچ سی انقبس
ساخت کتیر گرفت شاه مرصع هر بر
ضوی خود بر شکر از نفس محمد

بودم ازین تیر کی شبم شب در دعا
جان بیخفا تفرن دل بیلا بستلا
شاه ختن بر نهر آست سجن ز بر سیا
ز نکی قطران بدن بندوی شکنی هوا
رفت ز جوشش بخار جان بسطع هوا
رفت از نیر دیو لاج و یونیه تیر سا
کرد پیش غراب جان غراب از نوا
را گواری صیح داشت بگردن روا
بود بی طسم دهر قافیه سال از نفا
لوح تیغ سحر مصقل طلوع در ا
یافت نطق سپهر زین ترص طلا
داد بجار و صیح سخن جهان صفا
انگه ز نیفا نشانه کلرخ و صفا
دوره زر چاک ز دروغ ملخ تبا
صیح سپهر ساز که در زنده جانفرا

مکتب انجمن

دست قضا برکنده برقع خاتون رون
بست نسق کورج برکنده از خاک نسق
شاه فراسان مقام ماه سپهر ختام
کلب خنت چمن کوه زهر اصدف
بحر کبکات کمر نخل ز است نر
گاه نقر و نیش نهی اسرار سنج
ای ز صفار و در تهنیت با نخل
دیده در عقل را شمع حرم حرم
لطف غنیمت نه است نیت آب خمر
لمحه نور تر شاه کواکب غلام
کوی ترا عارضند فرقه گردبان
یافته از لطف تو بستان بار و رو
برده ز کرد ریت را اهرمان در
در چمن روضه است مکتفانرا اهدام
بر صفت کرد با غنیمت بود در تو

سیم کواکب نمود جرم بی رونما
بر صفت روضه منهد اگر رضا
داور حوران غلام کاملت کمال کشا
موسی عینی نفس آدم کبھی حسیا
صبح سعادت اثر مهر نیر ضعیفیا
وقت تلفظ لبش خضر سیجا و
وی ز شرف رقت کعبه عز و علا
صبرتی نقد رانقده نبی الورا
خاک زار تر اخلاصت کیمیایا
نکت سوی ترا عنبر سبار کدا
فخر ترا طایفه طایفه او لیا
باف از جو تو رسیده از استلا
دیده روح القدس فایده توینا
بار اجابت دهد شاخ زبال دعا
ان شرف و منزلت کعبه قبر ترا

مأمون

مأمون مأمون نرود در کجا حسیم
غبت بجای خود این واقعه واقع
چشم غیب غسل ریز کشته ز کرد از خوش
زهر اش از زهر خشم بد که بود از نخلت
تا بلب زهر ناک سیل نمودی بجاک
بر کفک سروری تپش بر کرد تو
بر خوف برج سحر آبی غنیمت سیر
عقده اقبال تو از جز فاطمه
صدر احمد لویوسف ابوب صبر
نخل ریاض کرم نبره بانع حرم
بحر سخا کان رضک کوه در یای علم
برز بر کوه علم صبح سعادت فروغ
شاه مالک پناه روح ملائکه سپاه
بل بدل مقسم لب سپهر بخشیم
عالم کفر ملل واقعه ستر ازل
ای بوغار و ز کین در بر صفت سیر

بر طرف مدنت ساخته مائن جوا
بست بکل پنج خار بیلو سر کچه اژدها
تارخ عنایتش نند ز غیب کمر یا
هر که دلت را از کین خست مهر جفا
از دل خاک سیاه بشیر آمد گیاه
بر صفت اختران طوف کنان دنیا
در شکن شام جعد روی تو بدر جا
سیرت رضی تو بر سیر مرصفا
بحر خلیلی کبر کوه دریا سخا
برج که کو کشف درج در لافنا
شاه نجف بر نخل ساق روز جزا
بر شجر بانع علم مرغ سلوی نوا
خبر و دار اسکوه خضر سیدمان کجا
در همه دین محرم در همه فن مقتدا
بهر بیان و جل شمشیر زبان دعا
در همه جا بیشتر بر همه کس بشو

فهم تو ای عقل خلق تو تفسیر روح
رشیخ بر خوارات قبله در عدن
از لب کلک تو بود بزم بقار خط
زین زمین و زمین واقع ظلم و فتن
آن جو کریم القاب آل جو عظیم
از رخشان یافته چهره تابان مهر
بحر و لا کان کفالمجا عالم تو
چشم رضا بر کشا سوس نظام آن زمان
رای تو عزیز صواب لطف تو محض جفا
خاک رسم دلدارت کجور منک خطا
وز نم تیغ تو بود کلین دین را تا
باب حسین و حسن و آل ملک و لا
آن جو خلیل اللقب آن جو حیل اللقا
وز غمناں یافته قد سپهر انجنا
خبر دیت چون برد کس بجای التبا
کشن ز تادی شود وعده عمر انقضا

با بتوفیق حق و در شب روز او

بر صفت پنج فرض حدت آل عبا

قبح بلبره بر سان کانه درین و نیاز
مه بیاد خود را ز باده ایر عقال
رکوع کن نماز فرسوی باده بدو
سختاوت بدر غمتی بدتر از خیال
صد اقتراض کنی بر خدا ایکن بند
تاز کرده فرا بوش از سرستی
بود زور بر ساغر زبان شیشه دراز
که آدمی بخورد شد ز ما سوسی کم تاز
کنون که گشته جو تا قامت چو بانگ تاز
که پیش غیر کنایمی در غزنیه راز
زیم سخن کو بر نیار و ریر آواز
نهی بهمی تو خطیم خطیم نیار

نویسند که

ز می ترا که بر وبال مرغ روح سرت
مکن سماج سستی که نفس ستاند
ز با نخوت مرشد هزار خانه جرات
رحیق و مدد مهل جنتت حرام
چو قد جنگ ترا نیست هیچ تار قبول
کوین که گشته ز سپهر تند تو بهر کمان
بجو بسیار پشیمان از تلطف نس
ترا تمام جعفر جویت جا بد کبر
گر آرزوست که در سلک شیدگان باش
بجاسوسی هنر کی رواج یافتی
چین هم کشتل از سر نوشت و ضمیر
سمند زنده کیش را که نیست نعل بقا
کرت هوست که آب بقا نهی بر لب
نه ممکن است که کرده صحیح نامم کرد
دل میدان رخسان شاخار چیا
چگونه جانب ملک صفا کنی پرواز
سماج جویت کس را بر دست انداز
جباب بزر بر آن بود برین غماز
ترا که می شده غمخوار و ن شده مساز
بدر شرم و مجلس که بسیار این ساز
ز خویش تا اوک دلد و ز مرکز جور انداز
بر اغریل طبیعت بی یافت پرواز
منه اساسل قات و ز سر سرای مجاز
نوازشی طلب که روز کار سفر نواز
که نقد ناسره خویش اندا دلدار
بهر چه کرد رقم کلک ضعیف در آغاز
با ضبط اب درین را بر شکست تراز
درین سر اچه فان بنان خنک ساز
دل جو بصر که شد بستلای علی آرز
جو رنگی شب و روز است بهر سینه یاز

9

ز لیلیان فغانی ره سیلان بار
 آرزو بهلوی خوش صباری ز بهار
 مباد ایزده پیدای آسپه
 چو سرو در چمن دور کار سر مغراز
 پی فریب تو هر دم ز جفا که چون
 هزار رنگ برار جهان شعله باز
 ز شاخ عجب سیر محمد درین گلشن
 بان بر سر غزان نه خاک روی نیاز
 درین سزای حیات ای که کوی این
 نه آن در است که چون شبنم کنایه
 ولی که نیت در نو غش نده فحول
 که چشم برده نه جفا که چو باشد باز
 چراغ خجسته ز شکات عشق روشن کن
 بخوان حکایت محمود غزنوی را باز
 براه کعبه مقصود شو بر بند چو سیر
 لباس حرص چه شو بر روی هم چو باز
 نظام کوه شیرکان معنی را
 ز غمت خضر و سخت جواز ساز طراز
 کشیش مدنی نه سوار صفیل
 محمد عربی ماه زرهه جواز
 نه بساط رسالت که کشته ز فیض
 زمین مقدم او چون ننگه زین جواز
 سخن ز زبانه غش کسی چنان راند
 که قدر اوست برون از مدارج افراز
 عزم بر بنوی زین فغانی خوش است
 ره روانه از دوره تو فیض بجای خوش است
 بی پریشانی دل تراض جمعیت یافت
 شکر از در زنج و دهقان بر نشانی خوش است

عاشقانه

عارف معنی طلب را به بود عریان تنی
 بهر دروغ و آهی در بحر عریان خوش است
 عقل شش عشق دارد بر زمین وی نیاز
 خادمان را به در زنده زمانی خوش است
 در بلای سخت ز راه جلوه نیکوتر کند
 بهر جولان زنگ امواج طوفانی خوش است
 کار شهری نیت کنش به بهر نیاز
 خضر وادی راه پهای پابانی خوش است
 جان فشان بر عارفی آفتاب از این
 دبرال سنده اکاد بهر جان خوش است
 بار آب دکل غش افکند که در طبع
 صورت و استرا ز قید هولانی خوش است
 دل بجای به از ننگه هر سر پاید چش
 آب بسیار است اما بر حیوان خوش است
 کی بود هر شک در چشم کربان قیمتی
 بهر نولو در صد فایران خیالی خوش است
 خاطر خلوت نشین در زنده آساید
 آهوی کم کرده را اسکن بو برای خوش است
 نفس اگر تابع شود سر با خقل سان
 چون بیدان گو بر بازی خوش جوی خوش است
 باش با غمت و بقدر که در پیش هیچ
 قرص کم آفتاب از بهر همان خوش است
 پایه عالی ساز تا صحت جهان بگری کند
 بر بلند صبح خیز از سر خزان خوش است
 گوی گشتند بر زمین چو سازنی و است
 قطع کردن وادی مقصد با سانی خوش است
 دل چونند تاریک ساز از نور تو بهر خوش
 جبهه شب را با صبح نورانی خوش است
 نقش ز قلم بر کوهی پاک سازی شرم دار
 بهر این کار تعلق بر لوح پنهان خوش است

نفس یابد سلطنت کماهی زنده دل
دل داغ عشق در ایلیم یابد رو به
گویا ز نیم شب از فرشته زان است
دیده از آستان نهال افتد ز با
نقش باز است هر صورت که گویا
شد سیر حیرت ز کل حوصوی رخسید
گریه الهود است چشم پر معنی چون نود
با بیاض بوی فیض از خاک گوی زهجوی
خوی نرم از دل نبرد مانع شویش خلق
بنصبیه از فیض عام چرخ اگر باشی غیم
دزد جانها شد ستاره زان بزولی نه
ظالم مزور و بهار ابراش می نهد
مست ظالم نغمه خوش باز پیدا برود
رجل مصحف کرسی ستان دیر ار
که هر فعل از می با قوت کون ضایع ساز

از دیده

اثرین را حال مهر سلیمانی خوش است
سکه رایج بروی نقد سلطان چو ک
بهر صید رخ زیر کرم پنهان خوش است
بر نهال معصیت از پشیمان خوش است
صورتی که بید روز از خانه بان خوش است
گر کون بر روی شگفتان خوش است
کشت زار خشک بر سر ابرای خوش است
دیده را چون برف شد کل سلیمان خوش است
سخت زو برود که شده بهر برائی خوش است
که با نبارت نیاید غله از زانی خوش است
دزد را در کار دنیا بکشایم خوش است
نفس مست کما جگر از جع بریانی خوش است
بهر عروسی و روز زستان خوش است
سندین شد کجا یاران سلیمان خوش است
سکه فرز انکی بر نقد انسانی خوش است

آسان چون

آسان چون بد کند با کس ند نیکی در
بنت یار اول مری قطره خون جگر
هردی که گویا تو اندیشه درویشی است
نقش تاره زبون در دست کس کس شود
بر نخی از کج غلظت تانیاں تبرکی
عشق سوز زهر قیدی رواند مرد را
در صف عشق در بهت مهر نراز بر بود
روی زرد و سلف مقبول اهل بود
چین ز ناکامی نماندن در جبین صورت
قول ادیر در کین راه مقصد ناپدید
در بغل انکو بود جوینده خات عدل
بهر نیت ذات آن شاهانه ملک عب
فارسی سنجی نظام آمد بهر گاه بنی
کسی نو عید بهر قانون طار نظم
زرق شرف طبر و انور آرزند بنش

نقش کلک نقش بند آن نوبت نا خوش
خاتم دل انکی بکس عشق خشان خوش
زاده شده را تمامی جیبانی خوش
کردن نقیان بهت بهر عرانی خوش
در کس چون صاف شدی که جنبانی خوش
بر فرودستان ز شامان حکم خانی خوش
بوزر میدان ز پیران یکران جولان خوش
بر سر بازار اهر افان زر کمانی خوش است
که توانی حکم نمودار تمام پنهانی خوش
رهنمای این صفت عمو نیردانی خوش
فکرت سخت رسول الله عبد بانی خوش
تظم در احسن ادای شرحانی خوش
تا شوی از خیل خاصان صدی سلطانی خوش
عارفان معنوی را طرز خانانی خوش
کین روش نزدیک کس در سخن آسانی خوش

پیشتر بعضی از سخن بجان معنای صفا
 کفهای معنی آنکه صفایانی خوش است
 نزد جمعی دیگر از لطف عبارات فصیح
 در درج کفش خود بر کرمان خوش است
 لیکر قانون خسرو هر که دارد قدر
 بهر کس کسور معنی سخن را می خوش است
 دی شاه زنگبار بر روی حجت از کین
 با تیع کین فکنده سر زور بر زمین
 ندر از قضا بر روح سلیمان روز غزل
 کرد بو تیر کون زمین کشت بی کین
 از دو دین کشته قضا بر جهان کین
 رخس سپهر از دوداغ بر سرین
 از نقطه شدن کان نسر واقع است
 سمن ساز گلک قضا با تیک شکلین
 بی باب بر بندوی نیت بر علم کین
 ظاهر شد از شماره دوزن دماغ برین
 کار سیجا بصل بر پی نمود شب
 کین باخ بر شد از کل عین در بیان
 کردید بار جا بد شب که چه بکاه
 افکنده در نواحی صحرای چین چین
 بت از بهلان کین به استاد روز کار
 طاق فراد مهر که در غر شد دین
 مرد این چراغ وجود از دخت کویا
 دامان کین نشاند کسور یقین
 دین پرورد مالک شرح نبی کرد
 کلکون ز جام ساقی معین غدا دین
 شاه نجف علی مملای با شمس
 نشاند کسور طلاله و باد دین

شانه می که شد لقب نقش تمش
 ماه سپهر کو بر شاه ظفر قرین
 شاه می که کو تو ال قضا بهر دشمنش
 سنگ بخوم چیده برین بر کین
 بخت کسی که چهره نمودش برستان
 کرد دکن ز دست شامت جوان
 جرم سپهر ماه برین غرور
 از قهر و لطف او ست کین غرور
 نزد مالک شمس چه بود ملک کین
 روز که نشسته را سویر آینه آورد
 ای شاه نیر ملک که گاه صف جدل
 عیدی بخاک بود سر از تو نفخ
 فرارش بار گاه تو بکان سخن خلد
 بیان امت تو جو بام رحل نسیم
 بکفتره از نایع لطف تو آبر خفر
 کوی مجاهدان است مقصد سید
 اقبال ریخت سال است خادم پر
 فهم تو برد قایق علم ازل علیسم
 آنها که در جهان خلاف تو دم زد
 ماه سپهر کو بر شاه ظفر قرین
 سنگ بخوم چیده برین بر کین
 کرد دکن ز دست شامت جوان
 از قهر و لطف او ست کین غرور
 در زلف بکر ملک صند نهرا چین
 چون آکنده مجاهد غرین کین
 از بهیت تو زرد شد ضمیر عین
 آدم بکنت زار جلال تو خوش چین
 چاروبستان تو کویور حور عین
 ایوان دولت تو چه تصرف کین
 یک شمه از زواج خلق تو بکین
 جای شاه کان درت جنت برین
 بدخواه دست تو چون مرکز کین
 رای تو بر غزاین نقد نهان برین
 بوسه لاکن کس مهرند در این



بیرون کشی زین در جهان خصم را
 ازین که مجادله چون موی از تخمین
 کند نفی از زمانه ما نکند ماه نو
 می بود جام جرج ز صیت نوبه طین
 تا طفل روی جاه تو کرد و تفک کن
 شد مستدیر در ازل این مکره کلین
 آید ز بحر زغر گوهر نغین
 لیاقت علم غیر تو نبود غمخسرو
 کز فیض هستی تو شد کجا و ما طین
 از نور رحمت است جودت نورا
 جان باید از خیال و لای تو فری
 نقاب کج عمر عدوی تو شد سپهر
 هر روز بر هر صفت تو آفتاب
 آن نترسد که نام ترا در جهان
 روزی که روح کرد ملاقات با بدین
 ز ما غنایتی که ترا شد ز جان نظام
 هر صفت از مدح تو ز حسن کمال است
 شایه فناده ام بهر جاه سعیت
 مستقیم ز دینی و عقوبت مهر تو
 غیر ترا چگونه ستایم که چون تو
 در خلوتش چه سود ز کار از بسین
 بخت تو شد نبوت جاوده استین
 مداح آل و بنده اولاد طیبین
 ابیات پر حلاوتش ز هزار این
 شمع ده از جمال خودت شام و این
 ز آنم چشم که حال خبانت یابین
 از خنسی فریده سزاوار آفرین

تا باید از در

تا باید از در کز کون طرفه دست
 زدی عروس روز شنبه خال غیرین
 بادا عذار بخت مجال صادق
 عالم فرو ز بهی غداره مبین
 که نشد آنکه بدست من اختیار بود
 که سبیل اشک تو همچون چشم ز جان بود
 بهار حسن ترا در فراق دانستم
 ز جو پارچه چشم که سبیل اشک تو بود
 بغیر تا که نشستی کشیدم از دل آه
 بهر مقام که نشستی شدت خیزد خود
 چو در نقاب شدی ز شوق دیدار
 مرا بگوشه اندوه که در روی نمود
 چو گشت از دین تنگ تو سخن ظاهر
 درست شد که سخن آمد از عدم وجود
 مکن ز غمزه در سلام رخسار زهر برم
 شکایت از تو پیش روی رسد خود
 امیر کز نور روی عالی طالب
 که زنگ کفر زمرات روزگار نمود
 شمس که ز لاله پیشش نگون کرده
 روانی معبد کبر و کلیه بسیار جود
 چشمش زنده صغیر که عقدای تلاح
 که مجله بد با تو که خور الفقار کند
 بصبیحگاه جوانی اطاعت کفش
 ز طاعت شب و روز زهر ابرو است
 برای مدحش از بدو حال شد مخلوق
 زبان و کوشش که دازند خط کفش
 زهی محیط نوالی که صورت سبیل سول
 بود بکوشش تو خوشتر ز نو داود

توان خسته خصالی که در ساکنان
اگر ملک نبود تابع تو بسر ملک
موانعی تو جو آدم در شهر انقبول
وقایع تو نفوذ قراین تحقیق
سطیح آل ترا نور دل شعله بخت
بنای بدل ترا طاق مکرمت بر نوع
فروغ شمع رخسار تو صباح مسد
لقارنت عبارت کفایت حسن
بجز لطف تو هر نظره نو لوی هنوار
طوائف خدمت همچو ذره نامحسوس
نجوم قدر ترا منتهای سدره بود
جو خاست لرزه زانوازه جاگیر
شریف ز تو کس ایبار گاه چیت
فرشته که روزنامه شش آدم سر
که چون تو در زمین خواهد آمد از حد

خلایق اند ز نور رضی و خدا شنود
بوزیر جرد دانش چو پست نرود
مخالف تو چو پهلایل ازل رود
محبت تو نیست غیر غم ز بسود
عروس بخت ترا زیب رخ زغال
ز مال لطف ترا اطل رحمت بدود
خطوط روکی کفایت راههای
بیز نیست اشارت بصیرت بود
ز کوی بخت تو هر ذره اختر نمود
در اسم نعمت چون ستاره نامیده
چنان جاه ترا خارج سپهر بود
بودی آمد زمین طفل بخت غم نمود
ز صبح روز ازل کنون کنی ستود
اگر زینهر تو فوق مطلع می بود
بصیرت از هم بود تا کنون بسجود

بیا...

بهار ضبط تو هر جا که عالم آرا شد
کسی نسیم صبا افند که بر خیزد
بهر چه رای کنی در نفس نماید روی
شد از بهایت فطرت بغفل نوید
بود حسود ترا نشسته بقا کوتاه
رسید بهر تو از عین پادشاه ازل
بر آریخ وجدان سر حسود ازل
ز بهت تو چو آوازه در جهان آ
رو نه از تو خصم و نقیض خد است
بنود در ازل نیست تا بجمع ابد
بنویسستی خصم تو و عروج بطیغ
ندیده خصم تو از جو پار طاعت نم
شهاب غم که حور روز اختر خاین
که زود صبرنی کار خاز از سیل
بد بیکر آن کند آن بی هنر تر است

زلزاله نیز نشد تیغ کوه خون آلود
مگر ز غلگه مهر تو قوج پیچود
بان عکس که در آینه شود وجود
بروی خصم تو ابواب رحمت بود
ز بس که دست بیکدیگر از تحیر سود
ز ساکنان ساوات روز حور وجود
که سود یافت کسی کو بر برف وجود
نیافت ساند حقوق از صاع وجود
بیاه تقوی چون نوم امان نمود
ز عرش و زین نیوازه تو مقصد مقصود
ستاره را غرضی نیست از بهر وجود
ز هنر مر که بود خشک زود بخرد و دو
رواج یافت بیار از نقد روی اندر
نهدن جو در بوده لگد از لغو و
که هیچ باز ندانسته عابد از عبود

دی چون گشت شکستگش شاه خاوری

عصه روزگار شد تیره ز کردش گری

زافته جور خطا و گناهان بر کار گشتند
 شد تر از ورنه فلک بدتسیم در هوا
 بود ز شام تا صبح بختی ظلمت خاک را
 جنبش سقف آسمان هر گاه گشتند و یا
 گشت زیر طاق این طوطی خوشگون
 ره بر بگفتند فرشته پادشاه زور
 وصف تمام را با بد تو فرین گنم
 ازین حفظ شمع خور بود کف بهالخم
 که در سبک سبیکه سیم عیان ز ما نه
 جام بهالک گنج شد از کردش خورد عشق
 دست ز روش عشق یا سمن بنارگان
 ازین رب که هر بختی غیر کون شب
 بود و هبته از بی روز سینه ز سفید

وز بی غمش جهان ساخت لیک غم
 بل ز روز زنده مایل گشتش غم
 بود ج ناله بر ز بر بدر نسیر به سری
 رو بفعال خاک شد کوی زر از مودی
 نایب شمع نه لکن جوم به از مودی
 عرق شد آسمان گشته بخیل ز بی زری
 که چه بود هرگز از عقده تو سخنوری
 لیک نغده عاقبت کردش جرح صوری
 مهر که شد بک غم بال پی کویا گری
 ریخته شد بدامن جرح می موصوفی
 گشت نغف فرزند از نار طیل آذری
 چه گشتش آن بان گشت ز جرح جزری
 اختر و شب بیدق این انقوداده پای

باص

۸۴

چون گشت بزم می از می علی شفق
 مثل مهر خاوری بر در جهان رود آن
 یوسف صبر مکرمت موسی طور و حرمت
 کاتب حوی یزدی حامی بن احمد
 جرح سخا بکرامت بدر جانمزلت
 کلبه گلشن نیرف سنج خط نجف
 خسر و ملک زور دار که است بجهت
 جرح ملک مطیع و گشت تر که کشتی
 شخص اسید در شش باینه فیض سردی
 شب بطنیل سر و خاک در شش میر است
 امیر جویدت مصطفی لفظ تو از علی اصول
 حق با ما نعت رقم کرده و گزیده حضرت
 فیض حیات و نعت علم از تو رسید جان
 استسیم روزی باک تو آنکه هر نفس

کوه خورشید را عیان ساخت سیر کوی
 گشت سیله چون دل ز غم آن جدی
 دوزی بهرح حدت در محیط سردی
 نسیم مهر سردی مهر سپهر تهری
 بهر بیان بیجا کبی شیر زبان به قدری
 عارف تر من عرف حکم زود دادی
 جوهر تر غیب یا خاطر اوست جوهری
 جرح فلک ز بون او بوده دم دلاوری
 روح قدس بود کشتش در نطق چاکری
 امیر سال خورده از او دست سپهری
 دیر جو کلام از دی لطق تو از خطابری
 بود ز بد و داوری استعد بهری
 روح محبت سیر مکر یا هر مصوری
 عطر دماغ جان شود گشتش از مصوری

30

آن اسد الهی که در کوه کبار کزین
آن شرف خضر جانی کما در خشت کزین
منهم از مهابت لشکر فرخورد
جمله بزرگی را هم پاک طینت
کاشف تر ساکنان دای تو از کما
مطلع صبح و لیلی روح اهل جنت
روح فتوح قالی نور و خورشید
خبر و زینت من کلین خشت کاشنی
کوه بر غزنی سر و ریاض ملت
شمع شب هدایتی نور و ولایتی
آدم خضر برقی نوح خلیل آیتی
صفدر صوری عینی داوود عرش ربی
مطلع بزم را که کند فضل اشقی
ای ز تو جانفراشید آیت الکرسی

کرده بدشمنان دین مؤثر و غصه خوری
نزد مبرقان به از آینه سندی
منهم از جلالتت نصر علوتی
مسند ملک شرح را خرد و عدلی
کعبه روح و قوسیان ذات تو از
منج آب حتمی ساقی جوش کوری
هر کس بهر کوی بدر خسته خوری
مقصود هفت کوه هر رفتی چار دقوی
زوج بتول خرق بابت سیر خوری
خارق رسم و عادت قدرت خوری
ماه ستاره موکبی شاه سپهر نظری
شیر بلبلک صولتی پیر نر بر سپهری
بحر عقول آوری شهر علوم رادری
وی شده از تویی تکه کوه شکوه خوری

مجلسی

چون بی شمع قله کوفتی مجاهده
با قوس رو بهی کند خصم تو روز مکه
کعبه ز دیر امنی فرق کرده بسجده
وارهد از مراتب شاکه بحاجه
تاب نیار و عدد پیش تو در صف اول
انگن ساخت و رد خود کف شومیه
داد دما نظام را دایمه انگه بوزنی
نه که تمام عمر خود صرف کند بکوشه
بنده است سوی او دیده عافیت کفا
تا که ازین مغرور طرد اساس سلکون

باو مخالف ترا بدرجات مخفف
اختر بخت دولت غیرت شرح خاوری
امام انس و جن مشکلی کنای جانم و عاقبت
امیر المؤمنین حیدر امین دین سپهر
بود در ظاهر و باطن علی بن ابی طالب
عزیزت قله خیر شریف مکه و تبرک
اساس جلیل اقامع نوابی الامام

بدوران داور عادل ایمان بر کامل
لوا بر خورش قائم صلا بر خورش ایم
نهان بخرج را و قضا غیر غیبی عاقل
که گشت قضا قوت که شوکت قدر قدر
خود باد قوت فتنه سالک را بود که
شهنشاه ملایک صفت که در چون کلیم
بجاد اسرار حق را کس نکرده ظاهر
قضا قدر کائنات کل سائر آن است
توقع که کند نو تالی راه آفتاب آید
بیاران زود که با تو بود یک روز آن شد
زین و آسمان بر زمین هم شکست کرد
ز فریب بختی هم هم مصام عدو شود کلم
فانش که چو بودی ولی از آبی هر که
عدو بر عیال نه رضای کین نمی بیند
حیاتی که ز دریا زهرش کشند کرد

بجوان سرور بزدل میدان غافل
ادامه خورشش لازم رضا خورشش
کنوز علم را کاشف رموز حق است
که نعت فلک منصب که ختم ملک کوی
اجل با قوت ستمش نواب بود تا
عصای ستم را بر کف بود بر درش چو
چو او بر زمین کس نشسته غالباً
که بود از امر سبحانی نوز آدم کل کای
کند طغی هم باز و باره مشرق و مغرب
نخون خشم او گشته ذرات آنچنان
مستانش در هوا لامع سهند ز زمین
کون شد در تیر ساضحی شد بیکل آن
که در غیبی و غیبی نفاذی بیک جانب
نهد پیروی هم چون انامل بر کف کاس
ز باد آن بفرمان جد که او احد کاس

موجود

عدو نخواست آید در دم تیغ شرارتش
ترا که چون که آن آمد بر مظلوم ساکن
خلاقیتی که زندی عشق در حسی با تو
ترا نقد امانت بچند در استین باشد
که اندازد نظر بر کوه چون کوهان
کسی اره بسوی علم در عالم کجا بود
بپوشش کزین از طالبان درسی تعلیم
بکار دین چرا که کان فراغش خیرت را
نور اصل که اهل زحمتی که هر صلی
کسی خونبار در دلهما چو بر بندگی در کین
بوزم هم فرزند بود که ز اجخوان پر
بود در حقیقت جویت هم در باره ابد
بیم ز زم بل مانع رسد رحمت بر تو
بود در دینی عقوبی مطیع سالم و غام
اجل حکام هزاران ساله باید مژده العنی

که آن در شکر زمی است از دریا بیا
نور آن شمع بر کوه و شبتان گشته جلا
گشت ظاهر از جبار قاهر خون لایق
بقصه کرد امان نبی بر شود قاصد
غبارش صبح نورانی جبارش انجم نایق
نگشتی کردی اگر تو کنج علم را تا بقیه
ارسطو کبیت در حکمت چه باشد معلوم
که درین دست غیب آری برده نام
بود تا آدم و حوا یکا یک ظاهر و طیب
شوی حلال مشکلا چو کین بر کف آب
کسی از عون حق شد شربت مهر اشاز
بلکه مشرق و مغرب سحر کشار و عمار
بصد ز قدر در واقع بود عارت زین
بود در ظاهر و باطن نقیضت خفا خایق
با بعد از حجاب بصفه کین چون حجاب

خونم افند خیال از چاک کنی ناید برون نش
 بود از هم نسیخ آفتاب آثار خوریزت
 تو آن شبی که که خون بر باران عظمت
 ترا هم شد نیز دولت سراج آینه است
 گفت از بهر استمداد غیر از ما علی حرف
 علی و اند علی خواند به منزل بر محفل
 شهنشاه سحرگاه جزا در عصر بخیر
 بدینی هم حایت کن با طوفان اهل خویش
 که دوران زمان ریختش در خطی نوی

الا تا بر فلک شد ملک را جمله بادا
 تقیض و شمنات را فلک تابع ملک صاحب

سحر جویخ کشید آفتاب عالم تاب
 بتاری که که افتاد روزگار صبح
 هزار قطره زرد پای آسمان یکجکد
 فراز هر دو تا گشت خط این صبح
 نشان آبله بر چهره سپهر نماند
 زلال سان که باند برونشال حساب
 نندند شکر انجم بر آسمان سیلاب
 کشید ابره کافور کون برین حساب
 زبک کاز تر دست زرد او شتاب
 چو آن علاقه که باشد بغرق اقطاب
 زلال سان که باند برونشال حساب
 نندند شکر انجم بر آسمان سیلاب
 کشید ابره کافور کون برین حساب
 زبک کاز تر دست زرد او شتاب
 چو آن علاقه که باشد بغرق اقطاب

بنام خدا

ز باد سرد سحر خشک گشت که و سزا
 بدفع زحمت بود اسحر کوهال آورد
 در چارده از بام آسمان خود را
 ز صبح برده مشکین شب بهم فرسود
 ز روی اخگر خورشید باد که در حرفه
 شد نجوم زدیوار کوه سر سر کرد
 ز چرخ تا سحر قطره ز نخیلت بخاک
 بکوه شرق یک کج صبح نقب زدند
 ز بر کسودن با باز سحر حسیاتی را
 کنار دجله نوب رسیدند و بی
 کلید هر طرفی در فضا بریم افق
 ز بام چرخ فاد آسمان ز بر ترس
 کسند در خیر علی ابی طالب
 سوار کسور غزت که در بیاد حال
 دلاور که اگر جمله بر سپهر آورد
 عرق که بود بر اعضا و فتن استاب
 جهان بلب قروح ز رلبا از جلا
 ز بیم خنجر خور که در زمین بر تاب
 بدان طوقه که گشتان ز پر تو تاب
 ر بود که در سحر کشش بپرده نفا بر
 شدند حجاب شینان آسمان بحجاب
 دل بحباب سودا در قفس فتح البلب
 بچرخ جسته در آرزوی آفتاب
 ز آشیای بجز بر بر بد طایر خواب
 برای خنده مصیحت قضا کند در آ
 هزار قطره سمین ز ساغر زرباب
 بدت و پای مجبان شاه عرش حساب
 حرفه غالب هر کس که است در آ
 نماده غایت بر چشمس مالکان رقاب
 چند ز بیت او قطب هر طرفه خنما

شمی که از زنده بود چون برفت اندام
 زمانه دیده اجل بر چشم خود هر که
 بصفوف تحقیق کرده خاطر او
 نظیر او نبود در کسی جز این گوید
 بحکم الهی روند احباب
 زهی خبر که ز آبی جویخ را نبود
 پی بر زنی ذات بصیرت حکماه اول
 مقرران تضاد در بجاه قدر
 هلال بدر شستی هزار قرن اگر
 ز تابش مهر تو بجز در جوش آ
 بفر عدل تو در باخ روزگار دم
 مستاده بر سر یکپا بدست غصه ایبر
 هنوز نامه بر لب سوال سایل را
 بدوش تو که خلق چرخ کشندی
 سودت تو بود اصل مفرح خلایق

که جهاد که تیغ جوید کند ز قراب
 کشیده در صغیر کین خو الفقار غریب
 بدک ملاحظه حل مشکل چهار کتاب
 بود معاینه چون چشم اجولان گذار
 بسوی خلد برین بچسب در حساب
 برای طفل نظیر تو نطفه در اصلا
 تیره شد ز سعادت سرمدی سپاس
 بی خیانت خدمت نوشته اند ابواب
 سوار خرم نوش کردی در تکاب
 و گزیده به چه خیزد از و بخار سحاب
 کل امید که بوتر ز خار جنگ عقیاب
 مخالف تو کند رسته مال بچو پای
 بدعا خود از نعمت گرفته جواب
 بروز خنجر نبود غیسم حصار عقیاب
 محبت تو بود تا بود تو بود تو پای

مخبر

خیم خست تو روشن ز نور شمع ایب
 طفیل تابع نسل تو نقد کنج صیانت
 بقبل اصل شقاوت برسانت خنجر
 قضای عمره گوی تو رجح الاوتار
 موافق تو مقیم سو اجل سپاس
 قبل تیغ جفا را لطف تو حیات
 بشاخار خیالات نکات غیب غر
 رواج نقد مجبان خویشی که بود
 بنزد اصل خود در کمال بی غفلت
 جوانمندی در و ام آفتاب سپهر
 تو آن شری که اگر کرده اند فی الواقع
 کناره بسته ز اعدا کشیده دین
 بکوز زعفران با انگس که پیش جو تو امانا
 شهنشاه صغیر نظم نشاط بخش نظام
 بلطف تقویتش که به بچو رسته خام

غدار روی تو کلون ز جام بزم صیانت
 مدام دشمن آل تو در بحر سراب
 بجزت اصل سعادت محبت طلب
 حرم روضه باک تو مقصد الانبیا
 مخالف تو گرفتار موج خنجر عذاب
 اسیر چاه بلار اتفق تو طناب
 ز جو بیار ضمیرت زلال خنجر ذهاب
 حود و قلب نو خاین چو سکه طلا
 کسی که از می حبه بویست خراب
 اگر نخورده ز جام محبت تو نهر آ
 برای بغض تو اصحاب وای بر آ
 کشند امن خود پاک دانسان رکلا
 بود برای ما دست ستاده در حجاب
 بود بفریح تو روضه انبیا
 زور و انگس چرخ کشنده در سحاب

کشیده سبک بر بیاں غم تقفه کن
 بر هکذا رجفای سبب عافو کش
 خدا نواست که بسج خینار یا
 همیشه تاب سحر که ز نور طلعت مهر
 اسپر جاہ بلار ابر حمت در یاب
 جو کوشته که فشار زیر بای حوا
 اگر بدمج تو یاب به طنا یظم اطنا
 شوند ثابت و سیاره بر فلک نایاب

موافقان ترا باد کمترین صفت
 سناره قدر و غیر طلعت سبب یاب

ز بعد معرفت که کار لم بر سیله
 خداست آنکه بود در مالک تقدیس
 نبی است آنکه بود در مدارس تحقیق
 علیست آنکه گذار در برق لغو تیغ
 خداست آنکه بود بی عانت غیر
 نبی است آنکه شد از فیض فضل با
 علیست آنکه شد از نوک ناک و غضبش
 خداست آنکه تقفه نمودن کهنش
 نبی است آنکه دقارش بنجا میخشد
 نبی شناسم و آنکه علی و آل علی
 و بود متوکلش متصف برب علی
 بری کتاب کمالش ز نکتہ جدلی
 جو در اک بود نقد بود و علی
 بلکه کس شهنشاه مسندارلی
 با اتفاق خلایق مثل بر بن مثلی
 و احو و لبان مشبک علی
 بروی نهاده قدم از حد و محملی
 نزاج باد صبارا آنکن حبلی

علی

علیست آنکه چون چشمش جل شاهده کرد
 خداست آنکه بود بر خشتگان ستم
 نبی است آنکه در مانند دل ز ما بر ما را
 علی است آنکه ز فرط حال و کسوف رموز
 پاک طینی ای پاک همچو جوهر روح
 پی گرفت ح امان بخت اجالتس
 ز شوق بار و قار زمین نبات تو است
 نیایر لغو خود ان کتور دین را
 شبانکه ازل ز روزن سرا بر غیب
 ملاذین طلبان در مسالک طلبی
 بهلال نور ز روز مطالع کرے
 مصون رسید و سوزان کسوت زرق
 کوی که لطف کنی با غلام محرمی
 ز زیر هر نخل آتش برودان شد از خجلی
 هوای مودتش از طاک مستدل
 بحسن سبب ز کوفت و نیرک جلی
 نبرد خالق و مخلوق و ایت و ولی
 بلکه کس میان تر شکتان مثلی
 زمانه دست قمار انصیب کرده شلی
 ککوه یافته اندام کوه حبلی
 بآب تیز و تیغ باعث خللی
 عروس شهر زنان دیده رضا و ولی
 دلیل متکفان در مسالک علی
 نهال فیض رسان حیدر بقو املی
 بری ز مکر و میرا ز شیوه چلی
 دمی که فکر کنی با مهابت اجلی

تظلم را اسک خود خوان کرین شرف شایه
 شود عسیر ز بر بر گاه حتی لم یزالی

چون است باز لال سخن بر این چهار
 که از زر که اخته مهر و صبح
 مکان این روان برین لوتش
 حرف چرخ بر چرخ استخوان کوه
 در زیر این روان کهن زان نضا
 طلاس مهر خرد سهند کا وضع
 آمد بچو پار بجزه ز کوه شرق
 ماده تمام ساختن زمین بجز خاک
 لعلی برای نوب عیان شد که نهاد
 از شب زمانه دست خلی بر خدای
 باره نظری که کواکب که سوی شرق
 ابر سیاه شب ز نظر کشت نابید
 شب تار و بود رفت یکدیگر از سپهر
 در باغ روز کار کمال آتشین شافت
 سهند زمین خط جبین تیغ بر کشید

طفلان مانده ادشب از لوح رود کار
 نقاشی چرخ چهره این لوح رود کار
 کردند سیم ثابت و ستاره رنهار
 زو سیم صحرای که عیان کرده شغبار
 ز دوش یک مهر و بر آمد از بخار
 زان تا بدان نشان برین فقر بخار
 چندان زلال نور که تنوود جو بار
 کشت آسمان بجز در از دیده بخار
 در دانهما بر بخت ازین که گزینوار
 باینج آفتاب سردش خط غدار
 ابر سفید خاست ز بالای کی سار
 که دید آفتاب همان تاب استکار
 عقد کهر خیزد کشت کس ستر بار
 وز با صبح تکلف را مانند با
 هم شکست که شاه ز نیکار

در این کتاب
 از این کتاب

بزود ظلمت از رخ کیتی شجاع مهر
 شاه سیر وین اسد اند ما شمر
 شاهی که بهر زیورین کوهی جواد
 خنک او در کوه نیک کینه
 دین بروری که در ره توفیق ساختن
 از عهد و قربات نترغش می شدند
 بنشاند شمع زندگانی اصل اختلاف
 آسوده کرده در حرکت زورق سپهر
 لحظه نبوت است از اقبال و سپهر
 ای آسان آخر توفیق خدای جلال
 چون سنگ صدم شوق تو در طینت جبال
 در عالم خلاف تو خدایان بود نصیب
 در روز مکت تو قضا را چه قضا
 اعجاز موسوی ز کمال تو استفاد
 از عجب خاطر مکت که علم را زوغ

مانند زنگ کفر نه زمین بند و الفقار
 که تیغ ساخت رخ اسلام استوار
 ظلمت کشت از صد لطف که کار
 مودر شش بر آورد از شیر زرد مار
 با استین می ز رخسار دین غبار
 نخلک و نثار در وضع مما چون شدی حار
 صبح ز بادم شمشیر آیدار
 در بحر استی از فکند لنگر و قار
 مبلوی بخت است شمشیر و تراز
 وی آفتاب دروه که چون اعتبار
 چون عکس مهر مهر تو در سینه بخار
 در راه خدمت تو سعادت شد و حجار
 در جنب قدرت تو قدر او چه قدر
 انقاس عیوی ز کلام تو مستعار
 بر قطب کشت فلک شرح را مدار

آرند اینها بجناب توالتجا
مشتق ز حبت و بغض تو اصل میدوم
عازم بدار ملک بقار ان شدی که
شهباز بخت صید عدویت نشد که او
بکسره مار مرغ تو تا صدف عدو
در موج خیز خاوشه بر تارک حساب
مرغ هوای مهر تو چینه جو آرزش
تا کس بخت تو ز بند و بیان جا
از بیم سایه که ز رحمت رفت نشود
بجز نیست همت تو که ملاح ز رودگ
توسن بسوی کور و اند عدوی تو
هر چه سبکگاه روز جزا دشمن ترا
کو یا کشیده ساغر مهر تو نامیده
آید ز نهر هر خیل کوه جوی آب
پوشش اگر نشد ز غم بود تو چرا

دارند اولیای بولای تو افتخار
قطره ز لطف و مهر تو آمار نور و نار
زین عاریت سرا بر کین همت تو عار
دام مهر ز آب نشد غمگسوت و ار
دشمن کسی نشد خسته زین نوح تار و مار
حلم تو داده قطره سبب باطل قرار
کز آتش کناه نشود چرخ بر سر آرد
کی خلقش آردند جو آگشت و در شمار
سوراخ چشم بود جز راه گیر نماز
نشسته نام ساحل و آوازه کنار
چون آنگند قدر فضای قضا شکار
کلهای آتشین دهد از گلشن بهار
و در جو است خنده ز زبان غنچه در بهار
از لبس که کشیده است ز حلم تو سار
بر روی بحر آب زند ایر قطره بار

انگور بسوی

انگور بسوی بسایر روز از چلا
دخوردت انگه حکیم انور کدشت
کاشی کاینات گفتند بر تو افتخار
در عرصه ممالک انعام عالم است
بی اختیار مهر تو تا بد ز جان ما
باشند در آنده می که بر آرم سر خاک
از دشمن فسرده است انصاف کس نیست
آن طاعتی که ترکبش در نیافته
در تنگنای غم بود نیام و این
شاماندم امیر غم جو درد فکن
مهر تو کمان فروغ دل آهستان
دایم صدف بدولت در بوده محترم
خواری جو انصیب شد آنرا که کار او
کوهر شناس نیست فلک در زکی را
چون در ره نشا ط تو نام زود تمام

بماند تعلق تو ز دست خد
چون زمانه ز ملک سخن کوار
وی پیش ز آفرینش کم تو از یکبار
حاکم گیت ز که ایان رهگذار
مارادری قضیه مانده است اختیار
چون صبح داغ مهر تو بر سینه یادگار
وری بود محال که کل برود ز خار
خوق محبت تو نیاید هیچ کار
مهر تو جان غم زده رایا و غلبه
جبل المین لطف و ز جا غم بر آرد
در است تیمی خدش از غم زار
این در علی مخصوص که در است شاموار
باشند خرنه داری همچون تو شهباز
بکده آستی بخاک نه لبت فاده خوار
کز خار غم گشته مرا پای دل نگار

چون رو نیم سوی چایان آفت
در دست نماند توفیق را هموار
مارا با نسی برسان از کمال لطف
که در طه هلاک جانیم رستگار
تا در جهان ییخ وجود از سجا عمر
با غم و نشاط و بهنگل روزگار
باد این خنار بقا آنکه خصم است
دل خون و سینه چاک و گونار چون آوار

ای نه بر زلف تو غوغا هر طرف
آفتاب نو بهاران از رخسار است
بر کفم مانده ز تابش که در ایام غم
جذب عشق کشیده رشته صبرم کف
دل من در هیچ دنا با سجا عمر
ز آنکه تواند که تنم بر چون بچند
نیست آن روی که در بر درون دل
لیک افتاده است زلف تا بناک طرف
جلوه که چون ساختی شمشاد و لعل شاه
من گون در زیر یا چون دهن شاه خف
باج کبر شهر بار اما جدار صف شکن
عالم علم سلونی مهر برج من عرف
این عم احمد بر سل که چون د کوبی
بر و کشتن نیا فز بر کز درین نیاید
اختراع امامت که سحر گاه اول
آنکه از عین وجود اوست مستی ایفا
ز آتش مهرش بود در سینه چون سیرت
از جبین و لبتش سخنان تلخ را دروغ
و آنکه از ذات شریف اوست آدم را
در رکاب حدش روح و معن و صف
در رکاب حدش روح و معن و صف

رخبت از هم روز بجا بجز مهرش بیخ
بهمی گشتان اعادی هر کجا بچند
چشمه گمان خیزد از دمان کوه جام او
بوقبیل است از حسابش که سجد اخف
آدم از رحمت محروم گشتی تا بجز
که غیر آمد ز صلبش بر خلاف او خلف
ای عزم زوضات را روح قدر در طرف
وی فضا پر در کت را غرض اعظم در
فیض ستر کشف غیر ترا فایض نشد
کی در ریادرج کوه گشت در نیان
چون بود بول قیامت شیخ آل ترا
گاه لا تخزن رسد در گوش کاهیر
غرف دولت نشد از آنکه چون شاه
تا فرین گشته این فرور قهر غریب
از بهی احتیاجت کرده اند ارباب
زیر دامن همچو نعل و داح میان کج
کوه چون با سجا امید در نظر گوید خود
مختی جام تو از تنی بلبل او ده کف
دست در قرب زمانت مندرج
رشم آید زین سبب بر حال ارباب
چون علم جیش می در روز بجا پیش
بر سیم از روی نه زایا کند که کلف
زینه منبر دولت چون فر فر ساختی
از شرف قهر امامت از فرین شد سخن
حاشا محرم که خورش کینه اصحابت
مانده بار و ز سیر در قعر زندان
که نقاب از دیده تحقیقت افتاد در کجا
نبت کشتی نقلهای مختلف و مختلف
عقربانند نقاب از عارض خجسته که
کربن غایب شود اما کجا کرد کلف

۲۵

در کتب

نیستین با دیگران ای بی بصیرت
 خورده خشمش در شیطان که غالتند
 اجنبی بود از جهان که درش تعرض کنوی
 با وجود پریان چینی و بر زمین

تا شد از جمع مداح سنج خداست نظام
 هر زمانش میرسد از عالم معنی تحف

حضور اگر نبود بخت می بود حضور
 فاند در حکم آب و کم گشت شک
 بخاطر کم گذر دسیم و برقرار خود
 ندیده نموده فاکام جان رجوع کرد
 ستاره بخت سیر را جان دهد
 نذره مهر دین ز کم گزشت آن
 بناخ عمر جان جا کند بگوشش
 چو در خاست بکین ز بهلا لیکه
 سر بر روی کن ازین بچ نیلگون پند

باز خاطر دانا

بجوی خاطر دانا دل ز سران مان
 بسا کیم شوی خاک در زمین آخر
 برون خرام ز بزم جهانیان که درو
 دل خیس چه امکان که بیل خیر کند
 زمانه داشته دستور جور تا بوده
 دم سپیده سحر گذشت در خاطر
 ندر اسید فاند ز عالم ملکوت
 بر آن بخت سلطان اولیا بنود
 علی امام معنای باشی که بود
 نهی که تا بکنون همچو او شنیده ای
 امام کافه مسلمین و بی الله
 وصی احمد سر کس که بی محبت او
 برای ثبت مدح بخت ز مهر دما شده
 ز حبت دوست بروز خوانه از طلا
 نیتجه ندهد بی محبتش در حشر

که بر ز صده ویرانه یکده سحر
 بکنج سیم چو قارون چه بشوی بزور
 ز کینه نیت توی غیر سینه اطنبور
 که خسته است طبیعت ز هر نفیغور
 برون نبرد دکنون زمانه از کشتور
 که بهترش عمل حیت شا کاه نشور
 که ای کناه تو یوم الحساب محصور
 ز هر عمل که شود در حقیقت است طور
 سواد نقبتش بر ریاض دیده جور
 نکشته در نظر لطف از روی منظور
 که شمع حلیت آتش نبرد از دم
 بر دز حشر بگردند نسیب مغفور
 سپهر مهره کش صفی سنین و شور
 امید مغفرت از حق لایزال غفور
 مکار شفا جفید در ریاض منصور

ز دل سواد معاصی برون بردنش
مگو که در نظر خاکیان در آفتون
که بنهر شمع سحرگاه خاندن بر شام
علو اوست بجایی که اختر ازین
به بسته خدمت او را ایام ضعیف تو
بخشید بر شجر علم او نسیم غلط
زهی عالم از لای البدیه صل کرده
فروع هر تو در نهج هدایت خلق
بی حکمت فرود سعادمان ترا
بیوی لطف تو که دند اینها سرش
اگر شد بطبیاع شراره قضبت
ز جو پار فیضت نسبت آری صایت
بود شب ز فراق سواره در آ
فنا ده چو لب بر جان لوله ز خاطر تو
کلیله عکس بال است جرح در ابرو

چنانکه ماه بر دطلعه از شد بچو
شود بزیر زمین مهر خاوری شور
کیم تر نشکند اختر نمان بقوت تو
فنا ند در قد مش مشت لؤلؤی منور
کنده مدحت او را زبان انا نش
نمیده آینه غم او غبار غمور
نکات دفتر نوری و شکلات خور
شبه آتش بودی است در نایطور
نوشته اند ز دیوان سیر در شور
سحر کوی که شوی ساقی شراب طلور
به هر افکند آتش طبیعت کافور
باب خضر ندانم چو آمده مشهور
میان ماله بهرت ولی عمر در سور
نمانده هیچ بجز حسی لم بر لب سبور
مگر که کج عطای تو ترا شده کجور

نمانده

نمانده سحر در ایام دولت شکل
که بود عالم تو حلال شکلات انور
ناز شام چرا سیم انحران گیرد
مسیر اگر نبود خادم ترا ز جور
نسیم لطف تو کرد در سام خاک رده
بر آوردند سر از زیر خاک اسل تقور
کشیده بر فلک سنا حق تو
لوی دولت خاقان پسند نفخور
کجا نشوند لبه فرن دیگران چو تو
ستاره ماه جهان تابک نشود در
مهابت تو مگر در دل ملاذک نش
وگرنه بهر چه گرز ذر بین نیشا بور
مراجم غم رخسار ز کار کربل
که دل ز مهر تو ام کشته طره کاه بور
عبادت است مدحیت بند محبوب
بهر چه امر تو باشد قدر بود باور
بهر چه حکم تو باشد قضا بود محکم
نمیده آینه عصمت غبار غمور
ششیده سانه دولت تو دید حوام
برای شعر مدح تو داده اند شور
تو آن جنبه شخاری که در از انار
بود بدولت مدح تو در سرای
ندمم بوصف تو آن جامل سینه سخن
نیچو قلم نقش غزفهای تصور
شکست تیغ زبانم نشد غیب کس
که ز هر چه جوهر الکس کس شود کجور
نظام چون که ز خواب عدم شود سوار
رنگاسمای بر بزم عصمت محمور

برای دفع غارنش ز مکررت جانی
کم نامز ز خندان مکرر بطور
بحرمت نظری کن که در یکین که عمر
ز پانزده ام از دست روزگار غیور
دهد لقای تو جانرا فروغ شش سازه
شب و دایح سیتان من بنور حضور

چو این دعا بنویسد اصل حال ابر زبان
که با دخت ابد بر بر الوایت مقصود

شش خیم از خیم بر دم تالی آورده
وز در نوتازه حوی در میان آورده
نه غلط کردم که در سیماستان بر
طرف آینه بر در ز آینه دان آورده اند
باز گوید عقلی بی چشم خرمی بر
بر کلهای بر آن از گشت آن آورده اند
دارد اسواج این محیط ارشد با
زور قی را مو جبارش بر آن آورده اند
ز در شان طشتی بجزب در سبک کنته کم
جام ز در تاوان طشت ز رشت آن آورده
ز در قضا قفلی بر کان ملک ز در آن
تا بس در دنیا که قفل و کان آورده اند
تا دم را قضا کنند او آل خجالتضا
خادمان بن دستبان استخوان آورده
بر بر سطره نشست شاه زنگبار
از برای پیشکش پنجم کمال آورده اند
ابر طگون خاسته از سوی کوه با
به طرف بام نیلی تاودان آورده اند
ز ریش سفین آتش غبر در حال آورده اند
زیر این سقف از بر آینه صحائفان

نقش

نقش بندان قضا شدند فیاوردیم
نقش پیش طاق آسمان آورده اند
تا کثیر هندی شب را لباس تن بود
سوی منوب بین که کلک و نیز ساقه
اخران بر روی شش از کفش نیک جانی
بهر از غره به پنازد زبان آورده اند
سیم اختر تا نباشد تلبه از آن
از شفق آتش برای امتحان آورده اند
علویان جوهر حل هر سال از خان کوه
بهر تاج شهر بارش و جان آورده اند
حیدر حفر که از شمشیر او در گشت
بر زبان گاه تخر گاه الامان آورده اند
آن شمشیر که با او در حلقش اند
آن صفتها که ز شمشیر جاودان آورده اند
خسرو که ملک او که در حفر قلمه است
از قرقره طبل بستان آورده اند
بی فروغ مهر او حاشا که یاد بقی
هر که که موعود کن مکان آورده اند
غم ندارند آن سبک و حال بر زمین
کرمی که شمشیر طبل کران آورده اند
قدسمان بر در خورشید کان بر در کله
کافرم که از در بخان آورده اند
شد خفته که در لهما که سوس زار برانی
تخو از اطراف عالم نقد جان آورده اند
سبز چون سوده اندامها که بر در گاه
در تواضع سر فرو برستان آورده اند
شد مکان مخلوقی بهر آل و دین طرفه تر
کین سخن را علویان از آسمان آورده اند
بود در ترص مهر و کار که خدمت در
کم در سردی ز برای مهال آورده اند

تقطر کار دانش عقل و جوشش
تا شود شکر فلاح بن خباثش آید
ایک غیر از نیت او صاف نبوده عا
آفتاب اوج علم خسر و ملک هنر
طغی کمان در رسد ایام تو دیده پرویش
خادمانست همچو خورشید بر سج از ملک
تا سری بصر کنی از سالان به بارها
تا اشارت کرده فرمان بران کرد
جان بر خلاف اعدای دین از کتک
و بسیار کشور تحقیق روز داوری
دین دولت در ایام تو همچون فرقد
کشته گاه محنت ظاهر زلفظ حیرت
نیت خضر و تو او را در ملک سپهر
تا سودید خدام ترا خواند و لیر
رام خدات نشد هرگز عدوی سدی

این سخن را در میان پر و جوان آورده اند
بعضی هم غان قدس انشائی آورده اند
خادم را از بند و نظرت در زبان آورده اند
اسل تحقیق این معانی در میان آورده اند
طالحش را در رسد صاحب اول آورده اند
تبع بر کف تا خبیه به دست آورده اند
ار جوان را خادمان سبوت آورده اند
باج کشور بر سر کشورستانی آورده اند
برده اند از مایه لیکن در زبان آورده اند
بخش و نظرت را بویته معنای آورده اند
ارتبات آسمانی تو امان آورده اند
هر چه در نعت محمد بزبان آورده اند
منشای این حرف از نعت آسمان آورده اند
عینک پر فلک از فرقدان آورده اند
که چو سکه در دام خود دردم زبان آورده اند

م. در علم

حیرتی در کم که اعدای تو نمیران کمان
ساکنان با غرت نام تو حکام دعا
اشک بر زخمان عویده دشمنان است
دشمن بعیب تو اسلی ندارد کویا
ذیل بر آیت صبح عترت پاکیزه است
شهر یار ادر بنیاه عصمت ما را چیا
دشمن و جبال غفلت را که از خشم شده
چون نظام از عالم معنی برای محنت
لیک دارد در پنجهان صالی که بنید از کسی
در ج کوه هر که بیای اسل عطر افشانده است
بار نارنج است کویا فضل کانه از او
کوی معنی کس نزد زمینان بمیدان سخن
زین غمگامه زین بکان خاطر
گاه محنت مکتبه سخنان مکتب املای
نامه کس اباین خوبی سوادی در کنار

خویش را در زمره انسان جبال آورده اند
ز آنجهان زرتنگان صحران آورده اند
یا هر که از سر خویش و سنبل آورده اند
نظم سخنان در قوافی شایگان آورده اند
حستان مکتبه ان صده ستان آورده اند
زین بملای که در آخر زمان آورده اند
فرقه مهدی طلب در خرکان آورده اند
قطر آنکیزان کی یک مکتبه در آورده اند
زین جهان رفت و بیارزش از جهان آورده اند
کانه کم بار که الله بزبان آورده اند
بی تو فغان جانب ما ز نذران آورده اند
تا نبیان خوش قسم را ز سران آورده اند
تنگه ستان بر حشرت و در آورده اند
در عبارت طوطی شکر فغان آورده اند
تا حرفیان حرف دشمن بزبان آورده اند

شبهه از ماه نوشتی در آینه اختر

ز آفتابش لنگر زین طناب انداخته

از شفق گزیده سرخ آنگشته است
 کرده رم زین دشت هوامانده است
 که ز قیادت کرون بی تو و آنجا خور
 شاکه بر عبور روز ملاح قضا
 بردگستی را فریادگر ز قین طناب
 بر کنار بنخوان بجز زین روج
 پر کلاب است از هوا این شیشه عطاران
 کاغذ حالات خاور قاصد شرق زین
 نیت کرون و سواد شب که قضا قدر
 شب نقاب رو در کشته از شفق کین
 شدند و خاوری نخی بکوه با شتر
 چرخ را از سرفاده انفر زین مکر
 جدر صفدر که در یک محله باد تیغ او

بس که به زراع شب تیر شهاب انداخته
 گاه چمن نافر بهر مشک زبانه خسته
 شدت در ریاجو ای شسته تاب انداخته
 بر کمان آب ز ورق در سر انداخته
 دشت کوناه می مگر گور در آینه خسته
 بر شکر برون احد سیمین زبانه خسته
 آینه دیده سفالی در کلاب انداخته
 بس گرفته سوی خرب پستاند انداخته
 دام بر بالای دشت بهر غراب انداخته
 کاشن رخسار زین شمشیر نقاب انداخته
 کین شکاری بهر او شکنین نقاب انداخته
 چشم بر ایوان قصر بوترا بانداخته
 تاج کاوس و سرفرا شهاب انداخته

انتهی

آفتاب که بر کلبه ستان شهاب
 برد ز شرق ز شاد روان ز زمین گدا
 کوه در چشمش که گشش بوده بهر مان
 قصد خلق دشمنش دارد سحاب طرف
 ز اهد صد ساله با نفعش بهت آن بخر
 تابع آل ترا با آتش جوزج چکار
 از دم تیغ جهان سورش هو ابر کینه
 ای که کیوان در توجوی زلالش که
 بنفش بر زبانه اش که در درون نام
 کشته بود چیم مردم در میان مردمان
 بچو خورد که در هر روزن افند نواز
 می رود راه خلاف رای و سوی جیم
 هر چه یکماید از اجباب در دور خسته
 با کرده دشمنان و نیاسلم داشته
 نغمه اعش که شتر آن شتر که همچون مانو

بر زمین هر شام نرس آفتاب انداخته
 ز احتیاجش کلخ خاور حجاب انداخته
 آسمان در با پر سلطان سحاب انداخته
 زان کند برق را در سج و تاب انداخته
 کاب ز زبانه شمشیر کتب انداخته
 بر گرفته که چه اضمام و شراب انداخته
 خویش را در خیمه شک جباب انداخته
 خم شده شخص تو خود را در خوار انداخته
 رشک خود دست تو در خط انداخته
 کوشه جنبی که بر کس کاب انداخته
 بر توی در سینه هر شمشیر و شارب انداخته
 هر که انبیره در فتم خود را در عهد انداخته
 عالم الغیب محاسب اجباب انداخته
 شمشیر این چنور این شمشیر کلاب انداخته
 خویش را در کوشه و شمشیر انداخته

ساخته از وایه دل بهت او شیشه
در سحرگاه خراهم سر نیابد وصل تن
ای خسته تهر از مدحت کلاهی منتخب
محل خصمت بسوی کوی مقصد رفت
گرفت خضم تو در دنیا عجب غم
شب که ماه نوزون تر شد بیاد
از قلم نقاش ایوان جلالت شاکد
بر هر کویت که تر لجامه اسل و کت
تخم زبکان نب غم بر سواد از نورج
انگه با بغض تو طاعت کردیم با
چون صبا کوی بود در آتک اشک
بر نظام افکن نظر شانه که خرس
شیراز اسهل خود آنرا که نزد خورده
کفک تقدیرش ز معنی کان بود سخن
ندید از شک این بقار در غم شوره

جانب آن شیشه سسک اجنبی انداخته
هر که استیغفای مالک رقابت انداخته
تا سخندان طرح رسم انتخاب انداخته
بس که کمر اهی بر شمشیر و ما انداخته
که کار این کار با یوم العقاب انداخته
فارس غم تو منکر بر کار انداخته
نقطه شنکوف بر لوح تر انداخته
چون یک رات با سوز افراط انداخته
در زلال چشمه خاور و لعاب انداخته
بجز برده کسان در ما تباب انداخته
در سپاه کوفت بغت انقلاب انداخته
در دل محنت کشم جان خراب انداخته
فهم ناکرده سخن طرح جواب انداخته
پیش از باب ضرب لبای انداخته
سرنگوش از زهر خواب انداخته

انگس که

انگس که در زلال بغایض جان نهاد
فیض حیات مایل بستان نهاد

شد خاک دیده در غم و بر دستش جفا
صبح خراب کند از خواب دیده باز
آگه نشد ز از دمان تو کس سپه
از طره کان شعیف و لسان عازت
نیز تر آگه آرزوی بود در دم
جان در هوا عشق تو پاک در دستوار
در راه عافیت نتوان زد قدم که
تا پیش آن دهن زنده لاف غم را
جان مانده در تنم که برو خوش شام غم
نقش بر روی آب آن ساده دل گاه
نور از چین یار فروز مگر که رخ
شاه نجف که ساقی بزم محبتش
شاهنشاه مالک هستی که بهر او
کردیدار بر محنت و سر در جهان نهاد
بخت بد آن آرزو زمان رسد
آن راز با جلال تو جان در میان نهاد
بر پا بر جان غمده معرکه آن نهاد
ره داد بی توقف و منت بجان نهاد
از سر هوای عشق تو کی بتوان نهاد
کوه غمت بجان من ناتوان نهاد
در باغ دست بر کلبه بر دمان نهاد
نیری که غمزه است کيفاد رکال نهاد
دل برو فامد بر نامهربان نهاد
بر خاک رفقه شپه چرخ استال نهاد
جام مراد بر کف پر و جوان نهاد
مسند قضا بیا که جاودان نهاد

شاهی که اتهام دل دوست با دلش
صبح ازل سپهر فاتیح قصر غیب
استاد نکته دان کستان عدل او
در کشور عدالت او بره را بلطف
تخلی است چرخ در چرخ تپه ای
شام ترا سپهر غلامیت بهر این
ریشه مخفف که در پر تو شد سپهر
ز رسته روی خضم زبیت مگر که چرخ
بهر نایب مدحت تو غنچه لب سکر
شخص زمین سیاه بر آمد که آسمان
صبح ازل که داد سخا تو بار عام
در دیدن مقام رفیع تو دیدگان
در زرع جلال تو که گل کند درو
نرسب بین زخمان نوال تو کوشه
عیسی که عروج ز قدر بلند تو

ک چون اسب شکر بگردگان نهاد
آورد و پیش آن شه صاحبان نهاد
لوح هنر بدانش نو شیروان نهاد
گر که درنده بر دوش پیش بان نهاد
که در شبان بروز هلال استخوان نهاد
شب زیر پای برای قسم قرض بان نهاد
خانه بناخن از نسب امتحان نهاد
در عله است خواص نسیم قران نهاد
بر شاخار طبع عقل شبان نهاد
بر سینه اش ز جلم تو بار کران نهاد
خم شد فلک مجلس چاه تو فان نهاد
تقدیر بر چو روز ز فرقدان نهاد
داسی بدوش خونین از کبکشان نهاد
خم شد فلک شبانکه و قرصی بر آن نهاد
بر غزه رفیع فلک ز دیبان نهاد

از جلال

نزد جلالت تو سیلانی نرود نفس
ریک در طفیل تو دوسته عقل کل
قدر تو حجت پایه ادنی خویش را
قدرت یکین چرخ سنان کسان نکند
یک نکته از معارف انگس که گوش کرد
بس شمع دلو و ز که بر غزوه سپهر
روز مصاف که در نزد عدد و تو
دل برد رایت تو که جلوه از عدد
مهمانی سگ تو کند روز کار از آن
تا تیغ خصم سوز تو سازد قصاص صبح
بر خراج نیت سهر که نقاشی ولنت
تاوید حسن دگش تطم نظام را
طوطی ز شاخار محکوست کویا
دارد کناه اگر چه دل زنده اجمت
اکبر نشینش ز عمل داد کام جان

نهری که در آستان نر زبان نهاد
هر دو که جرح در صد فک کینان نهاد
اول قدم بکنس که لا مکان نهاد
غزت بر خشن با دشمنان بر غسان نهاد
بس کینج از جواهر راز نهان نهاد
هر تو در مجامع کرو بیان نهاد
خواب عدم بر بودش سر سنان نهاد
نامش از اند سر و قد دستمال نهاد
قرصی بصبح بر طبق آسمان نهاد
بر کوره جهان و م آتش نشان نهاد
یک نقطه صبح بر ورق از زخوان نهاد
نامش حرف و سخن حسان بیان نهاد
کام هر که کلک مدح ترا در زبان نهاد
دل بر حایت احد استخوان نهاد
کنج نهر بکشور مازندران نهاد

پوشید چون مهر تو فردا با فضل
 عریان نبی که جاودین خاکدان نهاد
 یازدهمین از جمله که در آب چشم داشت
 فارغ آری ز کرد اس که در دیار داشت
 رشک آید ز آنکه تو زینش نشدید
 هر که را خا بر کوی کل خان در داشت
 دل رو کن نیزه نو از ان فکر داشت
 کج کلین سالها دیو اندرین سر داشت
 جان پر از تیر تو شد و انظار داشت
 نیت تایش بعد ازین بسیار چون داشت
 چون و فانی نیت در مردم خوش داشت
 خاست بر ختن دل با امان داشت
 بوی جان می آید از نفس مگر که داشت
 محرم تر زبان حیدر که در شام داشت
 بوی جان می آید از نفس مگر که داشت
 آنکه آدم به خط نزع اقبال او داشت
 و آنکه از جادو بفرانشان چون داشت
 در شب سراج شد بوی شیرین بر رفته
 که در هر خادش در آن میا حاشی
 پای چو در و خضر نفس ز کونتر دراز داشت
 قطعه خجالت بر در حجت الما داشت

زبانهای

زانبد ایر آفرینش حدس پرور گفت
 در میان ششیا روح القدس ابر داشت
 ریگ راه فعل خشن حبت سو آفتاب
 بر کنار کر سیر ز رتو لوی لالا داشت
 بهر کار بود چون امروز جوان خوش
 بن تره ذکر دنعاشن بر رخ داشت
 زیر آبر ایوان ز نگار زیند و حش
 نکه اجبی و سوتی در دل داشت
 نوح در دریا که طوفان که زه بر اوج خوچ
 بر سید اعظام عروه الو تو داشت
 ای شجاع کشور روی که روز مو که
 مانند ت ابر و ترش بند خواه در داشت
 تا که نطفه لم نزل است صدر کبریا
 قدر و الا بر تو آمد بر همه بال داشت
 از سر استان جا بهت در از انجی
 از زه بر کنار این قلوه خضر داشت
 انجم حکمت سپهر خاطر را داده است
 چون عرق کان از تره در بر رخ زیبا داشت
 بر ز غیبی ز جان داران در گاه تو
 یافت اعزاز برین ایوان ز استخا داشت
 با کوه از انکه حکم تو شد در کل فرو
 تا که حاشا که از سنگینی خارا داشت
 از سر جادو بفرانش نضایر داشت
 که در خجالت بر چین بو علی سینا داشت
 بر کنار دست ایمن نباشد هیچ ظهور
 ز آب طوفان نیت کشش داشت
 بر کنار دست ایمن نباشد هیچ ظهور
 ز آب طوفان نیت کشش داشت
 میرنج تو بنی را تاریخ شد به خواه تو
 دست اما را ابتدا بر صدر چون داشت
 خاست چون غوغا نشستن در بسیار داشت
 غیر نوک نیزه کان در زیند اعدا داشت

جام شوق پر شد از صفای محراب
 در دغدر تکسین آبگول نشست
 آتش جوت کون و کان را شکام
 چرخ را چندین عرق بر چهره از کما نشست
 مکرمه خدامت در کینه نفور خاست
 کمر نیه چاکرت بر سنده دار نشست
 خاست غوغا از عدوی بین کز ویا
 ز آب شمشیر جهادت تشش غوغا نشست
 صد خط بعد ادخالی ساخلی ز خون خضم
 ناشه شاه رسل بر سنده بطی نشست
 در تبار کرات شد رنگ غیر از کون
 نالگوه حلم تو بر سینه غیر نشست
 بهر خدمت ز دست زگر کرض ازل
 بر سیر چارمین این کوهر یکین نشست
 خسرو از کبر هر گشت مستغنی نظام
 بر کنار رخ فارغ از دنیا و ما قهر نشست
 همدم ز انجم کرد پست در دنی را
 کی ازین باران کند ایوان مستغنی نشست
 صنوبر تو چون پیش افکندم کوی خضر
 بر کنار چشمه بهر آب جان افرا نشست
 شیو آل تو خواهد بود دایم شاد کام
 کی غبار غم ز جوراں بردل داناست
 ای کشته در نقاب زخمت شست براه
 افکن نقاب را که شود دفع آفتاب
 چیر چین ماه شود شام بهر تو
 موج سر شکستن که ز ما می آید آفتاب
 ما نیم با خیال تو هر شام تا سحر
 فارغ ز فکر رسو ذکر خانقاه

چشم شمشیر

چشم شمشیر ز شوق تو می پرید
 کون ز ماه بکشد این ابر بر کما
 بکشد بر فضا بر دم لشکر غمت
 سوی نلک غبار بر آند زود آه
 چون بصر خسته دم در کما از جفا
 جنم ز جابر خوشتر آن تیر کما
 بچند فروغ روی تو رخسار ماه را
 چون لوطی شیر شاه دین پناه
 شاه بخت علی مولا که در ازل
 فراس قدر او زده بر فرخ بارگاه
 خورشید طلوعی که ز عکس ضمیر او
 لایح ستارگان مساوات را جابه
 صبح جز بصدق دارا اشغای فضل
 مهرش بود مصباح بهاری کما
 جان یابد از غبار زوایای تیرش
 فیض که از حجاب بهاران بر کما
 گرفت ابتلائی لطفا و رسن
 بودی هنوز بوسف صحر در درون جابه
 مرنوم کرده اند بگلک یقین او
 بر لوح کاینات هو الله ماسوا
 کیر و عکس کما ز اعجاز تشش
 آت در روشنسی از آه چکما
 شام که محاسبه بسمل کما را
 بنوده از محبت آل تو غدر خوا
 اجاب را نواید لطف تو جانقا
 بدخواه را انداید قهر تو عسکما
 نافع بندگ روح تو چون در بدن جتا
 جار برید هر لطف تو چون در عیون ما
 شاهنشده کونی و تنهاده سپیچک
 در ملک خاطر تو قدم آرزو در جابه

میرفت بر بای تو بر بام لاکهان
 کرد آسمان بصبح از آن چو دونه
 سوزن بچویش بر دیجا که بر فلک
 خورد ز مهر قدر ترا تکه بر کلاه
 پر بار رفت تو رسیدی سر سبز
 از بار همت تو نبود اگر چو تاه
 پیدار یافت بخت ترا شخص روزگار
 چون باز کرد دیده ز خواب چه نگاه
 جز تو که کنان در آن بود صبح
 دندان فرخ را کند اینون شب ناه
 هر روز تاج تارک که چون بخت
 کو با بر اوج کنک قدرت کند نگاه
 رحمت کواه تو تبار دست چون
 پیش تو غم گذرانی روان کواه
 امید ساحلش بنزد که هزار سال
 اندیشه و محیط کمال کند شاه
 که در زود آتش مهر تو بر فلک
 شب تیره شهاب چو ظل سنان
 از کون کسار قدر تو انکور و بنجاب
 در خست تر نبودش ایگان آنتباه
 شام چه کم شود که کنی صبح داوری
 از روی لطف جانب در ماندگان نگاه
 راه سرازیر خلد نشان ده نظام را
 چون روز باز خواه رسد بر جور راه
 چون صورت ارجی شنود گوش جان
 برخاک استان تو مارا حوا نگاه

تا در زمانه همت ز شاه دلد سخن
 یاد طبع ال تو دایم که ادشاه

پاله کوبه

چهار ماهه

پاله کوبه نو بهار پید شد
 ز ابرو امین صحرای غبار پید شد
 نراج نام پید شد کم از لوامع برق
 هزار غنچه صحرای خار پید شد
 کسند از می کلنگک ماهیان تنی
 ز لاکان بلب چو پاره پید شد
 دغان سحره یا توت لاله بچیده
 که باد دامنه کوه سار پید شد
 ز خاک لاله سحر سوز این غریب بود
 که در سحر شفق و شام تار پید شد
 نو بهار در آب لاله رخ انگلس
 هزار غنچه بطن از چهار پید شد
 بود غریب که با آفتاب کلن سجا
 نجوم بر فلک سبزه زار پید شد
 دهد خبر زوم عیسی در لاله خضر
 نسیم لطف جو بار پید شد
 سحر ز صبح کل معرفت مطلق کن
 که شمع سو سوی از شاخار پید شد
 بر نند فایده از یکد که سیاه سفید
 ز لیل رونق کار ز بار پید شد
 رسد فعل بهاران بیاح کلین با
 ز باو نیت که چند جگستان سر
 سحاب غایر کون از کنار دریا بار
 سحر کرد کوبه شهر بار پید شد
 محیط فضل الهی که آدم را
 ز غر کوه هزار اعتبار پید شد
 نهی که یزید بختش چو غم زان بس
 نقوش این ورق ز زر کار پید شد

ز عیالان قایلیم جاها و سرچ
معاینه که برین طوف غزوبانی
برای خدمت او بود انکه هیچ ازل
بود متوجه لطف و ماز غرضش
ام از نوایه آن و شد اید این است
ز شوق خدمت او از نجایه و ز ازل
غبار هیچ ز شرق عیان شد که هیچ
بی کمال بقاوات عالم آرایش
ز نقطه دل پاکش که هرگز نرفت
شناسد آنکه شناسد که از آنرا
عدو نیست تر از سلبی و سر
ترا سپهر ثوابت بود سپهری
ز عارضین تو بر تع قادر و ز ازل
ستاره فطر جوت لقای تو بود
غبار که که کن جیات خصم را

برای ثابت و سیاره کار پند
از آن مراح هفت و چهار پند
ز شرق این شبه ابلق سوار پند
حیات را که فنا در جوار پند
که در صباح ازل نور و نار پند
فرشته که بود از دار پند
ز دیکه مطنج جودش بخار پند
بجسم از کم که کار پند
شرعیته نبوی را مدار پند
ز سکه خازن فضل عیار پند
فنا ده بود ولی خو الفقار پند
عرق بجهه اش از کار پند
فروغ نور سحر آن جوار پند
پاخن دیده اش از انظار پند
بر آینه زدم خو الفقار پند

ملک صفات

ملک صفات شاهر و اجهان را
چو فتنه است که در و کار پند
نمانده راه کرنیزی که در یکین که عمر
غم از زمین و بلا از یار پند
کلیخ ز او به جویان کنج معنی را
ز بحر دیده که در کنار پند
هزار روزنه در پرنیان جان افاد
که در دل از ترف معنی هزار پند
مگر که تیغ تولد کین نفس هر ده
که در بگنودستی قرار پند
بسا ز او به لطف خویش تریتا
که بهر کام بقا ز هر مار پند

ز نیستان قضا بهر تبت تطم نظام
در ابتدا علم مشکبار پند

تا دیده بر رخ تو خط شکنایا پند
خط ز سایه بر طرف آفتاب پند
جان از خیال تش لعل تو دیده است
آن منفعت که خضر بهر ز آب پند
در کردن غنم را به جبر کرنیز پند
چون از جنای زلف تو مشکین طهارت پند
شده روز ما بدل تیب ای ماه تا ترا
بر کسمن ز طره سبیل نقاب پند
رخسار کل ز شرم غذا تو کشته پند
جود بفته از سر زلف تو تاب پند
جوران ز ما کنج خیال تو در ضمیر
کود ایکنج میکده غم غراب پند
مشاط بهر حال لب جانفرا میر تو
مشک از غبار بار که بو تراب پند

زعانار
زعانار

شاه نجف علی که ز رشک ضمیر او
واری شرح مصطفوی تقدیر
نیک اختر مکر که دیده مخالف ز روح او
دین پروری که شرح کلکش گرفتار
کلام جهان نداد قسوس در چو یکدیگر
یابد ز خصم کاذب و طالب نجات
چون باز کرد دیده عرفان ضمیر او
علم که نشین ز ازل بود در ضمیر
در کارش آنکه دیده انصاف نشین
آنکس که دید و نشینش در آرزو
روز حساب و چو حسابت دشمنش
ملوک او که گردن اعدا کنند بطون
ای علم که قلبین شرح محمدی
آن فارس صاف جهادی که تپان
هر حاجت تو مکت فغان چین گرفت

د ز نفس آفتاب سیح اضطراب نیست
که تیغ او مالک کفر انقلاب نیست
سهر خیا نکه دیو جیم از شهاب نیست
فیضی خیا نکه ز رخ زرشح سحاب نیست
از آسمان خطاب شه کایاب نیست
نغمی که نشین ز لحن طرب است
روی عروس تر از لیل بچای نیست
چون اهل کتابت با کتاب نیست
خود را فاده در تنک زیل عذاب نیست
بش از قاع غیبیوم العوایب نیست
خود را چو صفا که چون در حساب نیست
نام از سپهر خرد مالک رقاب نیست
از جو پار علم تو صد آب و تاب نیست
از شوق پاریس تو شکل کایاب نیست
هر نایب تو مکت از سیاب نیست

قهر تراعدوی

قهر تراعدوی تو پیش المعیر گفت
هر جامای ضبط تو کتره ظل عدل
از غیرت معالی نصر جلال تو
چین تعلیمی بچهره زید خواه تیغ نزن
بخت که زین پای حدود تر اسپهر
یابد ز برق لوتیغت صف عدو
هر نکره کان که شنید ز لفظ تو جریل
لشکر که تو یافته از کثرت خیام
طبعت که شد مخالف استل خلافت
برستان قدر تو کویا زاده پای
د پاچه کمال تو با عون لم نزل
صبح حوم بشکل غبار سیاه است
از آه دل درون خود تو یافته
دم شد فرو ز بیم تو هر سر بلند را
خو خطبه کمال تو حرفی پان نشد

لطف ترا مطیع تو نم آفتاب نیست
کنجک جای خواب خرچشم عقاب نیست
بهر خود فلک صبح از لیل سحر تاب نیست
کی روح بحر موج ز پر زباب نیست
بسیار حبت لیکنش آفر خجواب نیست
نقصی که رش ز نصیب از ما تاب نیست
در ضمن آن معانی چارم کتاب نیست
سختی که روی آب محیط از جاب نیست
فرخ درشته که زد دیو اجتاب نیست
چرخ ار نه از چه باب علو خجایب نیست
زین نه در ق صباح ازل از خجایب نیست
اقلم چرخ زان بسجرا انقلاب نیست
آن ظلمتی که خانه زود کباب نیست
خو که را که سامه حاضر خواب نیست
از حق در ابتدا که محمد خطاب نیست

شد سرخ و حوسه تو اما در آن محل
 که خون حلق چهره زرد شد خضابیت
 خورشید زین جو که شد روز دهم روز
 شب جازیم تیغ تو تحت الزابیت
 که چه نظام داشته هنگام شب یک
 از مدحت تو رونق عهد شبابیت

نیست خج را طبع و نه شب را مرید
 کاندیشه عقل و رای ترا شیخ و شبابیت

تیغ کین آنچم بقصد نیاستند
 ره زنان این پایان راه بر ماستند
 اختران پوسته در چکنه با اسلین
 کنگش آن آمد صفی که بر بچا بستند
 عطف دامان قناعت بر کمر ساز دور
 کاب تکما فی نیرینه صحرا بستند
 که چه آتش در دل اندد همکین ما فاد
 نیست تد پیری که آب باز با بستند
 باد نویدی بر در روشن و لانه این
 خست ظلم ز بر زین صبح عالم آراستند
 جسد و جسد آن مهر کار که در شام از
 رزگاره پوز آنوبت و نیا دین
 جند و جند عکین سرگاه بدایت آفتاب
 دید ه بندار کام تا صید تو که در اول
 در تمنای حصول کام جان دار خط
 زان قناعت بچکان زمین فتابند

نقل مکرز

نقل محنت کشته روزی متحاشم فوق
 پیش از آن ساعت که او زنگه بر ما بستند
 پیشش قصر قدر در دیشان عالی مرتبه
 تمت رفعت برین ایوان علیا بستند
 برهوانه پای تمت چشم جام شوق
 که حساب اینک پلی بر روی ریاستند
 تیره دل در صومعه کی دیده روی مدعا
 پیچمت برقع چو ابر چشم عالم بستند
 صید مرغ جان کند باز سفید صمد
 باز را از زهد لامع زنگه بر ریاستند
 شد مشکدر که چه بر عالم مسلط عایت
 کردن جانز ابدار الملک دار بستند
 جبهه دینا در دل را باب دنیا بستند
 نقش سودایش و لیکن در سوید بستند
 بهر دست ساقیان بزیم عرفان از اهل
 دست کشمین برین مینای خضر بستند
 از سپاه عشق شد ویرانی ادم عقل
 عقل بین کین قصر را بر نام صبر بستند
 قامت شب خیز شد در کونیه فرکت
 بی ستون باور مکر این طاق علیا بستند
 فارسان ملک بخت کرد خاک گلزارند
 نعل نفرت بر نمده عرش پیا بستند
 جفت غم شد دل که در محنت کی طلق آید
 پیش از آن ساعت که این طاق علیا بستند
 حفظ هر خیرت اولی قد سبحان زمین
 سحر بر دین برین مینای صلابت بستند
 قیمتی مردم گرفتاران قید محنتند
 بار سن زمین کردن نوری آفتابند
 در شیطرت بیار از فنا کین عالم آ
 نقد غفلت را به ام پرویز با بستند

نست زور قی

عاشقان خسته دل کشنده که در کوفه
 کز زمین اجرام حکومتها عیبی ستانند
 کسب ز زندگانی بافت نارغایت
 تا برین بازار انجم نقش ز پاستانند
 عارفان ز اول نرفت از جا که در زود
 دل بلطف حضرت باری توان ستانند
 کز راه بردان شد کل چشم جان کز
 غم طوفان روضه خیر ابرایا ستانند
 احمد رسلی که بهر آفتاب طلعتش
 در شرف نطرت بادم عقد تو ستانند
 آنکه صیفا ن نطرت نسو ایجاد
 در ازل نیز آره لطفش بر او ستانند
 مسند عزت ندیده بهمجاوشانی
 تا برین فرخنده انسر لعل کیان ستانند
 بهر طوف عرش اعظم صد هزاران جان
 خویش را بر کیم تو نام اسری ستانند
 چون نظام انکه معنی کس نکرده تا بد
 شاعران بر فکصن بر خود اسما ستانند
 نظم سخنان زاننده ابا رسته پند کلک
 کی چنین بر یکدک ایاست غراب ستانند

و لکن ایضا
 ای کوه آفتاب از اوج قدر انبعاث
 بقدرت فطرت روضه خیر انبعاث
 از سحرگاه ازل در خانقاه ضووت
 هست این صوفی از زین پوش در صووت
 غیر حق مخفی نماند بسج در ملک وجود
 کز شمع فطرت بر کانیات انبعاث
 صفدر عالی علی المصفا که چون حق
 شد مطیع بندگانت دولت که چون مطاع

بوده می فرزند

بوده من غدا لیس فی صلات بصلوات
 کشته تیغ و سر کوید سر دشمن بتین
 آنجوم طالع اعدا رویت نیست غم
 بر لب ساحل زهر سوا فلند کوش احمد
 کون توان هر سر کشن پس که اندیشه ز نو
 از دم تیغ که هست آن صحر صحرای کز
 تیغ کین هر که بدست آری بماند در صف
 شربت حضرت بود ز قوم و زخ چون شد
 رفته بر جا عالم خاصه بیضی مملکت
 کز شوی یکدل یکین یا بدستم دلالت
 بهر صد رفته ز تو در بیدار ایجاد کل
 یافته از خون فیتت بر سپهر زر مکاه
 که در زبان که بر کرده در نور آفتاب
 بر زمین که شامع رای تو را انداخت
 یوسف صحر جانی طالبه بخوان دین

وزند در کار تو دشمن را چه صدمه
 روز هجرت الوداع امر باره زین الوداع
 شیر کی اندیشه از آسید و ننداک سبک
 تا کند وصف کف جو تو در پستانج
 از بهال آرد فرو هر که کلید این قلاع
 بتدع را سر نکون کشته روان بتدع
 موره پشت عمو و منظوم از خط سخاخ
 در سحرگاه جز انعمو را ز جام تراغ
 بچکس نادیده دست لند ارالاداع
 قلعه قلعه و شش کرون خضر انبعاث
 کرده سها دازل این هفت ایوان تراغ
 شکر اسلام ماسته نریا اجتماع
 سایه و آرش جاره نبود بغیر اتباع
 زهره رفاه صبر کرون کند تر کساح
 شامکه در بارش سازد نیا کلام تراغ

هنگامی که
 نظام در ص

انکه در بزم تعصب ریخته نقل خلاف
برده برای جویم بارگاهت سیر فلک
گشت شیرینت در محس اظلم انکه یادت
تا بعت یا بد بس ز نامای دنیا نعیم
از رفیران تو برتسکان بود یا بیره
خاموش اولی از تو بفرصت کویه
مهر را کالوده پیش برهن ما شیر صبح
ظرف نرسب کوید از آیه خجسته آفتاب
رسته انکو سود پشانی خاک در کت
بز فلک صبح ازل این دیده زین نه
نیت خور بر تو خور از انکه در صبح ازل
تا کنه کله عطار مدح جا بهت در دم
می نمد درم عقار محبت بر لب نظام
در جهان اورا بجای خسته نمکین
سوی وی افکن نظر شاه از روی محبت

از غار باده بغضت کند فردا صدع
زهره را بر سر فلکند از پرتو بصیرت قناع
اتصالی با سکه کویر تو روز انقطاع
شد غریز مهر یوسف یک بعد از اتباع
در تن دشمن زند خون خوش ما تعلق
ز انکه مستدرک نماید شیر اکفص
نزد رای تست آن طفلی که باشد در رفاه
زین روان انکه نوختم شد از بهر سماع
ضدل سایده است آری بر مد او ای صدع
برده از کل غنا کت اشفاق
یافت دراک تو بر تنهائی اطلاع
مهره زین کند دوران برین نیلی تعلق
کی دماغ خویش ضایع سازد از کرم
محنت نامای دنیا است انقطاع
انکه کز تن شد جان غریز در انزواج

سپهر بود دوران

سپهر بود دوران گرفته که طاس
زوجه شام کشد از کله بر سر خون
چو اوج روز که مرد از برابر روغن زیتون
ز بس که کثرت سیاره و ثوابت
نمود بیات بر و نیز شکل پنجه کرک
اگر در این کاروان عمر شده
تقریب سبب انداخت زارح تغیر
مودی که عنایات لم یزل ادش
در رس صفو غیب مرضی که بود
شوقی که گرفته مالک هستی
شدش نام اگر عوز ساکنان
باتفاق بزرگان صدر نشینت
ز فیض حکمت او بهر مند صد تعراط
زهی نموده دلیل امانت تو قدم
ضرر بطو اقا ایم فضل از ساج

فکند شب که نامدار جواهر انکس
کز اخرا فلکش داد سوزش انکس
زمانه کنجد انجم درین کبود خراس
شبه نجوم خلوت شتافتن زین کراس
ز بیم کرک بر کرد روز کار پلاس
جهان زهره تغیر داد بار لباس
فتاد در دلش از تیغ شهر بار اس
ضمیر عقده کن برودل خدای شناس
نواید حکش بیشتر ز خدوتیاس
اساس حلت او که چنان نمانده است
تخرد آدم از ایس ج بهر اس
جز بصفه تحقیق لایلی جلد سس
بدرس هیات او سفیض جاس
برون ز سر حد بران در جلوه کاهنیک
قواعد تو تو این شرح را اتیاس

هر

ز فوق تربت مهرت خود را چه خبر که از نسیب تو اورا معطل است
 بر در جویا بند اگر تو امداد چه بندد و چه کشاید ز خضر یا الیاک
 در لوی جرات کثیر آسمان سیت بجزه را بدر و سپهر چون کربل
 ز بیم بذل تو هر صبح خازن تقدیر کند نهان نهان خانه سپهر اخیال
 ترا از کثرت اعدا ضمیمه تر نشد جواج بزم فلک و چه آبل از افک
 بزیر غم این نه رواق جوخ زند زبوی تربت مشکین دم تو صبح عطا
 ز خضر لطف تو یابند رهروان کعبه کجا ز بادید رشت انگه شد بی سناس
 برای غم من جایت بزرج کجون بود جمله قمر مشک پله قطاس
 گرفته اندم از ابر رفعتت ورنه چرا صیای فلک بر بخت و ما
 پر زشته قناد و هلال شدنش ز بس که پر زده در شام کینت زهر اس
 بود ز ملک جلال تو آسان آس و قوقا بطن صحن لیل بر آن اس
 سپاس گفت ترا انکه از بندای جان بود بخفت قله ایس سخن سپاس
 ز خصم دیو خصال تو نیستم فارغ اعوذ نمه و من شتره برت التاس
 جهان مستخر آل تو بود در دا که جوج کشت خیس و ستاره شد کناک
 کسی بزرگی ده روزه در حجاب بود که ز مهر کنده امتیاز از آماس

مگر که آتش

۴۴۴۴۴۴۴۴

مگر که آتش قهر تو مشتعل کردند که در غل بر آمد زوده عباس
 ز تربت نشود نیک خصم بجزوت که نیت کردن فرستحق ز قطاس
 چه حد خصم که خود را کند برابر تو میان ریک و کهر عاقلان کشد حاکم
 خوش آنکه رسته ز رو باه با بر کوه نظام یا سکه کو میگرید دستنیاس
 سعادت سخن گفتن از مدایح تو بود سعادت اگر دار در این سخن آ

برت تابع آل تو باد جام مراد
 هیئت تانگه شب سپهر زین طاس

خرم آنکو چون سجا کوس است تیار زده پامهت بر سر دنیا و ما فیه ما زده
 در ره مقصد ز جیب کت بر کرده بر و عالم بچو عطف ذیل نیت پاره
 عاشقانرا چشم سوهرت عاز و بود ابر هر جاده فتنه خود را باز برد پاره
 نقش کلان آمده از نشینه ارباب حاله طخه بر انفا کس بود بوستان پاره
 طالب سرور در پان هست آن غواص که بر زیر بجز ابر سر نولور لارا زده
 دل که پدوست کی بنده ز کوه فایده کشته ده را جبهت زان باران کرد
 پاره کرده کسوت بود هم کرم که کس پنجه بر جیب بقا از سوزن عیسوی زده
 تا سنده در اراد در سکنه ز نامه کی سکنه ریح کین بر تار کار دار زده

عاقبت در گذشتند طاعتی
 کم سازد جاگسی کورا بود سودا
 شب برون آمد ستاره بس که از تار
 نفس بعد از جفا گیرد بی خود قرار
 آنکه دارد رستی تاراج کی بند زده
 رفته از سیل حوادث بر کنار کلاه
 ابن عم احمد رسول که لطفم نزل
 حیدر صفدر جهانگیر که شام بمرکه
 آنکه با خیر البیتین در شبانگاه وفا
 بود عالم زان آن شاه بنده ملک وجود
 بزنگ اندک بر خاکسته از جبریل
 هر کجا خواند ولایت نامه او قبلی
 شب پر شب که در سخن بارگاه مرقده
 خطبه اقبال خوانده قضا و بر آن
 نیت ماه منصف در شب بین بی روی

خیمه انس آنکه در رفته لکه دنیا زده
 بزرگ کن نیت جای مردم سودا زده
 نقد جانها را بر زیر آسمان بالا زده
 دزد سوختند در فتنه کاروان بر چاه
 دزد دشت خاک که چشم ناپیازده
 دست در امان شاه کشور عقبا
 خیمه قدس برین ترنگه خفا زده
 برق تیغش خنده بر صبح جهان آرا
 پامر رفت بر سر ایوان او ادنی زده
 لیک بخت سر مدش کلبانک بر طعنه
 تیغ هر که بر دشمن در صف بچا زده
 بهر قصد غیثت محی الفیضه قناره
 خویش را پروانه و ش بر آتش سازده
 سکه فطرت پیام آدم و حوا زده
 کلک جاش نقطه بر صفی املا زده

لاذری

طرف غروب از شفق شب خیمه نعل
 بانی المسلمین بر بام این در کهن
 تا نازش فوت شد جو شید در کسار
 بر در و بام از جفا فند هر که افا
 آتش کینه چاک دانه اش
 سوزن فکش که چاک جوشش
 کرده چون در روز بجاتع خصم نکلیم
 بی خط گشته ز سیل جویا بصیت
 ز احتساب شارع ضبط جهان آرزو
 چست اقبال جهانگیر چون آرزو
 بوده در دریا این سستی طالبش نظر
 از تف قمرش فاک اصد نه امان بل
 یا فتنه بشت زمین فرسودگی از بارتن
 کافر صد ساله که گیلیار کفنه با علی
 تا شده از نعت اندین خنده نظام

صفت سسکنی برین بر زده کوی خا زده
 ساغر صاف بخت در شب اسیری زده
 هر ناز شام سر سر صخره قمار زده
 کرده در بزم دلایش ساغر صبار زده
 خود سودا در دماغ بو علی سنیار زده
 نسخه اسلام را نیت زده بر اجاز زده
 کردن صد نکر ایمان بیکه یار زده
 آنکه دست محستی در عوده الوثقی زده
 ساغر لاله صبادر کوه بر خار زده
 که بجا بقیه اقدام کاهی بجا بسازده
 دست و پا خواص بهر کوه بکسازده
 در ازل از نابت و ستاره بر اعفا
 هر کجا بر دشمنان شمشیر جان زده
 چنگ از عالم علم بر جنت املا زده
 داده یزدانش غبار جوی استخوان زده

چرخ سحر گرفت مصحف غلامی
بود بخلوت نهان متکلف مشرق
داین صحرای چین گشت پراز خون مگر
چرخ بیالین کوه ماند ز جوشید
شعور آفتاب خانه پر روزند
زد بر کوه تک تا زیر ابيض بدن
وقت سحر خوی چکاغزه غیر نمود
یک تن شاه ختن تاخت بر اطراف
حیدر بطما تمام آنکه بمهر وجود
آنکه اگر هر او در دل کاز بود
یک تن بر قلب خصم تاخت و یک تن ختن
نقش صبرش بود سر خفای که است
ناخن انصاف اگر نیز بود خصم را
ای که دهد مرقدت از عرش مجید
کاف کمال تو بود تاج سر کبریا

دیو شب از بیم او رفت بس کوه قاف
مژد بس بلند یافت پس از تکلف
پنی کوه سار شرق بود برنج رعنا
زانکه مزاج سپهر یافت در اعرف
گشت ز خط الشعاع کار که خایم
آهوی دوران نکند نافه بمنور نایم
اشتب زیند سم فله کپا رتاف
داد دلش غالب بر دل روزنه
گشته از و قیمتی نازد بعد نایم
دارد همیزد بخت ز آتش خورشید نایم
چون ضعف اسل خلاف رخس میدانی
چهره آینه اش بک ز رنگ کز اف
خط خلافت شود بی که اختلاف
بس که بود جریل روز و شبش در اف
پانتهاده هنوز بر سر نون خود کاف

عابد اضم را

کان بلا شبهه حبک یوم العقاب
ساخت جهان از سپهر روز ازل کعبه
از دم تیغت بود قلب عد و نقبل
شاهد ماه تمام روز نیاید برون
موسی غرت عبور کرده و کز نه چرا
جود نیب تو که خاندان عتسیاه
بود کز کار و کامده در شب برون
هر چه انور شد عدل تو ز سیلین
پیش تو هر تیره دل کعبت کجا کرده میل
است ترا فرقدان بر ز بر قاف قدر
بر لب کونتر بود چرخ از جام تو

عاطفت لطف تو شامل حال نظام
گرفتو کی بود روز سیاست معاف
آهن که بکار دین تمام اند
اولاد علی و عمرتش را
مداح حوا زده امام اند
تا حشر بجان و دل غلام اند

دیکل است بحسب و نیزند پیش از بر منافقان که خام اند
 بر خوان مطلب منافقان را کین قوم و غل ملک حرام اند
 بر حج فردگان بی دین کل طرح مکن که در کام اند
 از بعد حبیب خاص پارس چارند که در زبان عام اند
 در پاکیشان ز شک نه رپی
 زان چار یکی نه داشت عیبی

دارم رحود و استا منا در دل خلدش زمین سنا منا
 از بغض و نفاق و چهره زرد دارند منافقان نشا منا
 شد مهر علی و عترت او انوار سپهر اخ خانداننا
 مهر ولی اللہ است رحوم از روز ازل بلوح جاننا
 بر مدحت ذات انور فائقه اوراق کبود آسماننا
 بردشمن او کسند لغت مرغان سحر بیستاننا
 ایوب محمد مویید چارند نژاده در زباننا
 در پاکیشان نه شک نه رپی
 زان چار یکی نه داشت عیبی

ای واقف کار از بدایت صورت خود از بدایت
 خوش باش که کرده غل نقض در جان مخالفان سرایت
 در بحر بلا کسید این قوم محروم ز ذوق عنایت
 در کار مخالف از تعصب کردند خلاف نص آیت
 در دفع صدراع صد گناه آ بکجور ز ساغش کفایت
 ندهند بکس ولایت خلد بی جستی نه ولایت
 پوسته موافق و مخالف از چار کسند در حکایت

در پاکیشان ز شک نه رپی
 زان چار یکی نه داشت عیبی

جان اس نفاق راست بی نور زان مانده براه عاقبت
 بی شبه سعاد و شقاوت بر جبهه هر کسی است مسطور
 دشمن که بر بر بار بغض است ابلیس پدید است ز نور
 زان زرد بود رخ مخالف که کل رخ دولت است بهجور
 نبش است زبان خصم از آن شد از کشتیان چنانکه زنبور
 بی حُب علی شود نکلونار تخم حیم در بارگاه مغفور

از بعد نبی ز جمع اصحاب چارند که می شوند مذکر
در پاکیشان ز شک نه رپی
زان چار یکی نه شدت عیسی

حاصل که گرفته کینه در دل نرفته ز رخ غم با چل
دین داده بیاد بهر دنیا این کار نکرده هیچ عاقل
بر خصم ز فیض ملک تحقیق حاصل که نکت نیست هیچ وصل
از شوق محبتش کند رقص هر مریخ که می طپد ز بسیل
کو خصم نشین که سوی کعبه راهی بنزد ازین منازل
در مدحت نه نظام از غم کردیده بت نکوشن ایل
پوسته سخن چنانکه باید از چار کس است در قبایل

در پاکیشان ز شک نه رپی
زان چار یکی نه شدت عیسی

جان سپرده هرگز در کوی جانان
دل اعلت جانب چه شبه جان برده
دل هر کوی بیانا
جان تباریکی خط آب حیوان یافته
در غنای تراجم بریشان یافته

کنه از خیل

کر از خیل تان عیسی می جانان چو
زیر ابرو بر رخت خط مویس را خود
تا بدل بسته خیال صورت نقاشین
در سیاه چرخ زلفت جان تباریکم
باز کرده چشم پر خول ز پی تیر که
پرتو ماه رخت عالم گرفته غالباً
نخل باغ لافقی حیدر که در روز ازل
آن شهنا هر که مگر جاکش را زور غنی
و آن جهاندار که زندان بان حکم او
آن امیر نخل که گفتارش کربار او
شهر بار مسند غمت که سیاح خود
بحر احسان عجم شاه که حاتم در عرب
دهر در پرچین زلف شاه اقبال او
هر چه بر فم رسد شوار در شوار آمده
سوار و رو تا شوی و آل که جو یابی و
جان پاره از لب لعل تو در مان یافته
سایه طاقی بصحی باخ رضوان یافته
عقل را چون صورت دیوار ایران یافته
لا در و تیر تر اشع شبستان یافته
هر کجا چشم ز تیرت زخم بچکان یافته
نور از رخساره صورتش تباران یافته
هر چه چشمه جز نظیر از فضل زان یافته
جسته دوران و ارشاد ملک سلیمان یافته
کردن تقدیر برادر حکم طوق زمان یافته
مورد در عهد سلیمان شه خردان یافته
وسعت جلالش درون از سحر یافته
با وجود جود او نامی بر بهستان یافته
صد هزاران ملکت فخور و خاقان یافته
رای علم افزو از آسان یافته
کی صال کعبی قطع پان یافته

ای که چون طوفان قدرت خاسته نمود
 کشته توح جهانم غرق طوفان یافته
 برخلاف هر که بوده تا بخلو نگاه فکر
 برده سرد چسب خود را نامسلان یافته
 که بطاعت دشمنت ساجد بریت گشته
 بر جبین از کار طاعت که خسران یافته
 خواست در تاسر زنده در بارگاه تو
 آن سیاه پیر خدا را زشت در بان یافته
 مهر در عهده تو کرده تیغ بر دوشم
 از بی تربت سپهر که دیده چرخ خیری
 که نه جولان کرده رخسار تو کویا
 زان میان نعل یکران تو نه خالی
 زان میان نعل یکران تو نه خالی
 نوک رحمت رخند در صفه و انداخت
 که سپهر که ابرو داخل ملک شود
 چو میضافه ترا از باد بر چرخ شیل
 ز ابتدای سکه مهر تو رایج کی شده
 محب جامه رواق نظر فیروزه را
 توان بجای دست چرخ انجم بردی توان
 یاد عریان دشمنت که لطف خود را نش
 حور طومار حساب ملک خذلان یافته

بصاحب

چاه کوی رفتت راه لوز زینت مهر
 چرخ و لایب و راز چرخ که دان یافته
 که خوان مجلس رای ترا استاد وضع
 شنه سقف رواق چارم ایوان یافته
 چرخ داده غوطه در بحر صلات مهر کرا
 از لبکس مهر اولاد تو عریان یافته
 تا کان کینه آوردی بکف جراح غیب
 سینه چرخ از کواکب پر ز بچکان یافته
 تا شود بر چرخ شمشیر جبارت ساقه
 شکل ماه منخرف راه مهر سندان یافته
 بر توی از لعل بخت جمانگیر تو بود
 آنچه در وادی امین پور عمران یافته
 تا عیان شد رفعت قدرت قدیم لم نزل
 از عروج چرخ عیسی پریشان یافته
 حاسد جاهت که در مردن شده غرق
 خویش را استغرق در یابی عیسان یافته
 رخسار تنظیم تو از صبح بدایت تا کنون
 بر سباط عرش اعظم جای جولان یافته
 از غم جودت شده خون در عروق بحر
 وانکه از غواص حران نام مرجان یافته
 در رکابت مهر که بوده یکدم آریو دیده
 آنچه در عرش خود از حاتم سلیمان یافته
 چو خ شاخ سدره را از باد بر چرخ شیل
 مهر خدایت کس ان بر سر خوان یافته
 شهر باراهت که در راه خدایت نظام
 که چه خلقت زانند از خاک بر جان یافته
 تا بجان نهد مادحت از باطن خیر النبر
 بهر جان گاه تحسین گاه جان یافته
 بر سواد دیده تا انگشت خدایت مانده است
 فلک تقدیرش مداد از چرخ کویان یافته

ساده

مستور

برای غرق قدرت که سازدش توفیق
 و قارتست که تشکین بر نعل گذشت
 نشد جودی خصم تو کم که صبح ازل
 بر اس کردن بد خواه مرگت هر سو
 قضاست طفل و دبستان خاطر شوی
 ز تن چو دلق ملح بر دل کند خصمت
 بخار لشکر غنت که دست تازده جهان
 شرفمانه متاع بقا که در دست سپهر
 فکند چین بچین در جو انیم انام
 زلال چشمه کنار زمانه سحر چنان
 چون نقد نظم مرا قید ناقد کردن
 نظام روز جزا کار شکل خود را
 اگر چه جبت ز مردم کنار یک چه غم
 که متصل بمیان شو آید اراند خست
 دی چو بگرداب فرخ زورق زمین
 غرق شد از موج آن خاست زهر سوخت

دهر نشد انیم

دهر شد از بجز مهر ما تیر به روز
 شمع جهان تاب رود و بر آید بخرج
 رفت فرو ترک و ز اول شب کنگال
 باز زمان شد در آب سطل ز راز وجود
 بر مک از کنگان روز فشانده آینه
 کشت هوای غراب شد ز فروغ نجوم
 بر نظاره شد از هر طرف دیده باز
 شد ز شراب شفق رومر هو الاله کون
 لشکر شب در رسید زلی حفظ آسمان
 ساخت سر خود ز نمان تیغ زن کلید
 حیدر احمد یو ایوسف عیسی دوا
 اختر بضاع علم خسرو الیم حسطم
 سالک عالی مقام داور جوران غلام
 شاه سوار عربی نکه دم تیغ او
 رضوی کافش با دل ریا کریم
 روز شد از زلف کج کلج مشکین کاش
 اشک بر خار شمشیر گشت و آن شهاب
 داشت بر ساغر سر زرق عقیق مذاب
 کشت نمایان همین چشم سیمین رآب
 ماند بشود شفق شهر زرین دبا
 سیه سار انقطاب جوامع غراب
 کلر خ این جلوه که کرد غیر اختیاب
 راز نهانی که داشت صاخر عیان اثر
 کرد نهان زیر خاک شیره لعل باب
 داشت هر اسپر بگر از غضب بوتلاب
 رخ سلولی نو اصفدر مالک رقاب
 شاه ملایک خدم خسرو کون خباب
 صد خلیل احترام بدر تریش انقباب
 در دل خاک افکند لزه برادر خراب
 نعت نعیم در شمس عمارت جنت قباب

دست به اماں و تا نزل کی شود
 که ز غیرش مندی شغف بر آسمان
 که شود احسان او بیخ طبع را
 نعل به نو کند بیخ به امن زمان
 بطینتین را کف بود سفال ابلال
 ای ز تو تاج غیب یافته تار بقا
 نیست بجز تهر تو برق سحاب ابل
 مسند جاه ترا رفتی ششم سپهر
 ز آتش تهرت نگر گامه در پای پیش
 مسیح فلک بود برق سم و لالت
 جوهر رود کار کرده بمهر وجود
 بخت نشد بار خصم ز انکه ز جام حید
 غفل کجا آردش در صفای با عقل
 نزد نیب تو چیست جلوه دشمن گیت
 هر که شد از در گیت خود ز بند نیست

حالی

حالی

حال ضیقین ک شود افزون ترا
 غیر خراب تو نیست مرجع اصل بجات
 خوانده ترا چیزی نیک گفته ترا کرد کار
 رفت سوی چاه و بیل هر که خلافت
 چون بخت بر شمی تیغ ماند عدد
 غنچه کمر و صفا و ورد سحر ساخت
 پای بر رخ نه جلوه ده لب مراد
 منطق عذب تو شد عین عذاب عدو
 با جدل ماده شد تیغ تو در سر که
 زود ز صفت شود بخت عدد مقدم
 بد ز بند کسی یا باید بر فلک
 رویکنار نظام ورد سحر گاه ساز
 آب بیا باید ت در قدم خضر باش
 کوه انصاف او به که بود منتظم
 تابع آل علی باد انجام عزیز
 که چه شود چهره راز ازل بی حجاب
 غیر لای تو نیست مخلص اصل بجات
 حاکم دار السلام و او ریوم الحباب
 آنکه خلافت کند چون نقد در غدا
 مدفن اشیا شود خاک که انقلاب
 ورنه بر اصجدم شسته بهن انقلاب
 ز آنکه خردری بود وقت سوار بر کاب
 حرکت ساز بود شهید مصفا جلاب
 کرد زبان آوری داد عد و راجوا
 سنگ که خالطه ز کوه چون مهره و با
 کرد نور آکنی بهر رکاب کتاب
 فضل از اوصاف شاه غم خور بارج
 تا نفر به ترا غول بکند سر آ
 ساز که جان خویش بهر که ز
 صبح ازل این دعا ساخته حق سبحا

بچ طفل مکینه است این که با نیش نثار
نیز توان بغوغ پر آغ دید خوش
اگر چه بشود از شمع در نظر نایاب بود
دهد بیانات شمع میسر نور ولی
بچشم اهل فرد زورق پرازیلت
میان بحر اندازد سبج سی فرد
نده زهرم تقدیر زورق غرقه
نکوه کردن فرماید مد خبری
چه احتمال که سازد زغای خود قدر
بسو کرده در بر فشار قم نوسینه
بغزبت یکی بر کیمیا صنعت
نور در نظر آید چو اسخوآن و کتد
جدا از لاله رخ خویش کان بجا کشده
کشد عید بر پیش جهانیا ن زانو
نمود بر سر کوه آتشی و شد بچ

خمیده که ز پر روی بود بکنار
چو شد چراغ زمان بپندش کسی خیار
ولی ز پر تو شمعش بود تر و رخ عذار
خلاف شمع شود هر شیش فزون مقدار
در آب غرق شود زود زورق بر بار
بود عجیب که شود نیست چون روی بکنار
نموده صورت بوجی ز روی در یابار
که به چو غمزه نشیند لبنگ در کسار
ز بس که از شمع جو کشته است تزار
ترشش داده بکزلک ز صفی زنگار
که منتشر شده که دش در رسم بسیار
نشان ناکند کشتش از صفار کبار
بخون اشک بود غرقه در شیش تن نثار
که دیده اند بر پیش نمینت آثار
فکنه نخل در آتش زمانه عذار

اولی بجز

بر روی شب چو کند وز در و در رخ
کشیده صیرفی روز کار نقوه خام
ترشش چو کند جانجاک بز ترش
کرده گوی بانگت و میرد شب تاب
ز غنک بوت هوید است در نظر تار
بود چو دس می شکل فرضی کیزد
پیشش دم بار یک پین نیز نظر
کین بیانات خم کشنده مکمل سین
اگر دست بصورت چو تصویف عوده
بود معاینه چون لاله از افشش
شود مدارج قدرش بلند تر شرب
شبه سیر و ولایت علی ابی طالب
شده شمشیری که ز تا شیر عزم و آراش
خمیده و سخوک بود زبان سلال
در اعجاز و نکستی معنوده از طاعت

بود بام تو تا بچو مردم عیار
بر در سنک محک بهر امتحان عیار
کند ز قد نکونار خویش طاق هزار
برای لعل طفلان یا سخن ر بسیار
که از نسیم وز آتش خمیده قات تار
که کبریا یافت بلندی بلندی چو چو
بود به بیده از رقی رک سفید تار
بود معاینه در دیده اولوالابصار
دهد خمیدش تکلیف یار موسیقار
ز قلب لاله کند عقل نام او اظهار
چنانکه ترنه آل حمیدر کار
ستون غرقه اقبال احمد مختار
سپهر یافته جنبش زینر که ز هزار
که میکننند معبودش فلک اقرار
جهان رستی و دست چو لست پدار

به طرف سوزد کوه سر سبز بد بخت
 که بختیان وقارش کشته اند بهار
 عذار ماه بود تیره کون بر او صبح
 ز بسکه جو دیر آورده از دل کفار
 سبک گشته ز خورشیدش کجا بود
 درین دیار که دنیاست آدمی تیار
 بیک کسی که نهد ساغر غمی نش
 چگونه باز دهد بار بانه عذار
 هم از نوال خویش بود که هر سر
 ز فرض مهر بود خاک غربت از خوار
 نظریانچم ز خورشید همتش ننگند
 که همت صورتشان چون در ابرام و زینار
 ز هر ستاره بطبعی که از میان
 بقطب بخت تو کون شرح رستمدار
 نکاست بهر که بر نقد آسمان سوزان
 کشیده صیرفی حکمت آرزوده عیار
 شدار کشیدن تقدیر کرم مهره مهر
 برین ورق که کند نظم مدحت تو نگار
 با نقاب ز تو که سفارشی می یافت
 در تمام غیر یافت نقص در نقد ار
 بود بار ز دیوان همتش مبتی
 که شد بر ابراهیم مصرعین لیل و نهار
 عندنا تر آسمان بلب شریف
 کند به پنج خورشید هر سحر تیار
 بدست قبضه تیغ تو هست طوبی بار
 موشح است بتاید فتح آن طومار
 قدم پرخ زورش قدر جولان ده
 که بر کاب نشد مرد بر سمن سوار
 ز بس که دیده بر سر گشته فرسوده
 براه مهر تو بر خاست این که بود غبار
 براه مهر تو بر خاست این که بود غبار

زودی اودی

زودی بود هر دو کام دلالت یعنی
 بر بگذار تو مور سرنیده است آزار
 اگر ز جوج نمیر بود در فتنه برتر
 در نجوم بیای تو می نمود تبار
 رود خسودز جا چونیکه نشنود تا
 بدان صفت که رود و صحبت را
 ز روی روخته آن تو دلگشته شود
 چنانکه عتیقه سیر از نسیم بار
 شهاب افغان که سبب شمع شاعر غل
 زنده بر زنده عیش است لاسار
 بکینه دیده کشاده ستاره کاس
 بعد ز خوی گرفته زمانه عذار
 فراغتی ندهد آسمان شعله نواز
 ترخی کند روزگار کینه شاعر
 فکنده در دین ارم قضا کین خنجر
 نمانده در ره کام زغم قدر دیوار
 جهان پر کسبیم بر جلزده نادرک
 فلک به شمیم بسته بر میان زنار
 بدل تصور عیش است بر حینه کداز
 بغرق سینه سرو است ابر صاعق بار
 کتد بکتور عسرم مدام در دحشر
 شود براه جیاتم همیشه غصه و جبار
 نیند به چشم زمان در زمانه آن پی
 نمایند ز اسل کرم در دیار ماد تیار
 بروی جنس فضیلت نشسته کرد کساد
 نینخندست ساح هنر درین بازار
 بجالد دم زدن کس نماند در دانش
 که اهل علم بر آورده روزگار دمار
 کند لطف در اندازد اهل دانش با
 ز فرج غم روزگار بیرون آرد

نظام را که رخصام کمر نیده است
 بکیر دست و زراحان دقیقه مگذار
 همیشه تا بلوغ کز قبیل تبعید است
 دهد مغالط طبع دقیق در اشعار
 لغویا دبعیر از دقیقه صنعت
 که گاه فکر دقیق بدان کند اشعار
 خالی بر رخ جهان ز شب فزین نهاد
 در مخزن آنچه داشت فلک بر زمین نهاد
 بند و شب ز جور میان عودش
 بر روی خود رکابشان آستین نهاد
 آورد سر فرو که رفتن شده بخوم
 آنکشت از هلال فلک بر چین نهاد
 کون فروخت دانه یا قوت قیمتی
 از هفتس خزان در زمین نهاد
 بر چین شده ز نوج هوالم شکبار
 کوی خاله ناز بصحرای چین نهاد
 و بر سپهر دیکن عقیق روز
 اکسون شام در روان نکلین نهاد
 کون اگر چه بر دیکل صد ندارد
 رسمیت این که خضر و ملکای عقیق نهاد
 شاه نجف که ماضی اتمام او
 خال و واج بر رخ کلیدین نهاد
 شامشوی که در از لش لطف لم یزل
 نام و لقب شمشاد حضرت قرین نهاد
 آن خردی که صحیح اول مادر سپهر
 بر طرف خاور آن زینش حسین نهاد
 کام در کفر بیعتان کیرش نشست
 بر پشت رخسار و سلیمان که زین نهاد

داده

علم

ز انوار رای

ز انوار رای خورده شناسش فروغ علم
 خلاق عقل در خورده عذبه بین نهاد
 روز ازل روح خلق عظیم او
 فیض حیات در دم روح الامین نهاد
 اجاب را جوهر تغیش بر روز رزم
 کنج نشاط در دل اندوه کین نهاد
 صفتش طنین نکند بجام فلک قضا
 آنکشت از هلال در فوخ طنین نهاد
 فرسوده گشت تا رقص از شعاع ما
 چون رو که محاربه در صف کین نهاد
 هر که که شکر کیرند از ساغر جبار
 داغ هر اسن سردل شیرین نهاد
 ای کلین ریاض عادت ز بهر
 داغی که لاله بر جگر آتشین نهاد
 هر جا که بت سر که در هم ز پر دلان
 سوی تو کینه جو قدم در پسین نهاد
 بهر تو سخن سپهر ز خورشیدین نهاد
 بر تو سخن سپهر ز خورشیدین نهاد
 تاورد تاب و سینه خود بر زمین نهاد
 تاورد تاب و سینه خود بر زمین نهاد
 شمشاد حدیث در دل هر نازین نهاد
 شمشاد حدیث در دل هر نازین نهاد
 از زاله مهره بر ورق یا سیمین نهاد
 از زاله مهره بر ورق یا سیمین نهاد
 قدر تو یا بر بر منت عجبین نهاد
 قدر تو یا بر بر منت عجبین نهاد
 داغ از هلال یکشبه اش بر زمین نهاد
 داغ از هلال یکشبه اش بر زمین نهاد
 زان پس بنا بر غر ز فرخ برین نهاد
 زان پس بنا بر غر ز فرخ برین نهاد

بده

علم

خواتین چارست چه عجیب کافیا را
 مسند جهان بنگه چار بین نهاد
 افشاند در ره تو که سرخ لم نزل
 هر کوه هر که در صدف یا وسین نهاد
 کلک تازده تو عرق ریخت در جهان
 فرج سال ان ذخیره ماه معین نهاد
 زان غایب که نام غبار سمنده است
 مشاط خا ابا رخ جو رعین نهاد
 رفتن توان بکنکه هر کام خوش
 کایز دنیا کار بحبل المین نهاد
 شام درین مقام که دنیا ست نام او
 جرمه زار داغ بجان فرین نهاد
 هر سجده که آدم از جور در نظر
 میرسم جهان بجان در کین نهاد
 روز سخت دایه تقدیر لم نزل
 در کام جان در مهر تو ام انکیس نهاد
 شد شعر شیوه ام چه توان کرد کاهان
 بر خوان غمگینش چنین نهاد

تطم نظام اگر چه بود معجزه ولی
 اندیشه در مقابل سحر معین نهاد

کدم زنان بحیب ز شمشیر مار سر
 کز تیغ او فرو شده هر سو هزار سر
 نماند بشکل دایره خط غدار یار
 برون نزد بچکس از خط یار سر
 بر تاب از آفتاب رخ ای کجاست
 در ره چو سایه از قدش بر مدار سر
 در وادی غمش ده دشوار شوق را
 جز سیل دیده ام نکند شام تار سر

نزد و نزل

نزد و نزل تو چون از شهر ای پای
 از دلم ز چشم تو از خار سر
 شد در عرق رخ تو ز جو رشید تا قضا
 آب حیات داده سوی لاله زار سر
 چون خام آنکه حله بگوش تو گشته است
 فارغ رخشم نهد خط روزگار سر
 از شرم صورت تو کار که نگار
 ساقنده زیر خار صورت نگار سر
 شام غم تو شعله سوز درون من
 از چاک کینه بر زده بی اختیار سر
 از آخرم بوقت جو اینت سیرت
 آرد ز قطره بنده فرو در بهار سر
 آرد غم خلاص آنکه نهاد
 بر پای شهر یار سپهر آفتاب سر
 شاه بخف که از دم تو بخش برده اند
 روز نبرد رستم و اسفندیار سر
 آن صفدر که روز و غافل تیره است
 در بوستان معرکه آورده بار سر
 دریا کفی که بر صفت ابر نو بهار
 بر که فیض همش از هر دیار سر
 آرتین او بر روز و غاسیل خونگر
 برون بر روز مو که کالار سر
 آیدند از غیب که شام غمرا کنند
 راه نجات راشده دلدل حاکم سر
 خواهر که با بودی مقصد نهکش
 از اختیار طاعت از زینهار سر
 صد ساله راه اگر چه بود کینه جو
 در پایش آنکه لبه زخو انفجار سر
 شب آفتاب در طلب بر تقدیرش بود
 وقت سحر نهد لبه کوهسار سر

بخواه را ابلار کنار کشاف او
بهر خود در که او داده کرد کار
ای نکه لعل کون کل بوستان کلاک
دریا مگر ز جود تو دار و حکایتی
خفت کدشت گاه تمسح ز نام نس
رنافت بر زمین ز آرزو شکها
دریا شاپست بدست تو زان
از تیغ چسب اعتبار ز تیغ تو هیچک
از بهر دیدن تو نشد روز صبا
تا گوه یافته بوتار تو نسبتی
باد مراد مهر تو آرد بختش
از غیرت گفت بکنار افکنده شد
باد مسوم مهر تو که بر عین وزد
آیا بود که ساقی لطفت بزم دل
از بحر خاطر کم فکر مدح تو

در باغ دین شکافه همچون انار سر
از ماه و آفتاب لیلی و زهار سر
بر نیر بند پیوی تو زین شاخار سر
ور ز بسوی او چه برد جو پار سر
سک را بلی بند روز شکار سر
یازد بروی غبار شرب بهار سر
در بای او نهد کمر شاهوار سر
برون نکرده دشمن بی اعتبار سر
برون کند ز گوشه نیلی حصار سر
ساید بر آسمان ز سر افتخار سر
ملاح زودتی که دهد در بچار سر
کو هر محیط را از زند از کنار سر
آتش زند بجای کل از نو کنار سر
صح خراگند زین دلکار سر
بر میزند هزار در آبدار سر

نظم

نظم بدست تو بود شوخ سر کشی
کافاده سر بر مقدس منچار سر
کرده خوام هر طرف اما ز شوق تو
بر جای پانهاده ازین بگذار سر
نخل است شوم که میوه معینش
آرد فرو نهال بستان ز بار سر
سر با قطار شد مگر آکنده پیاه
از صف غنمان بدم کبر و دار سر
خواهی که سر فر از شور عاقبت نظام
از فکر نظم نقبتش بر مدار سر

شاماتر جمی چو سحر گاه روز خضر
پرون کنم ز خاک من خاک رسر

چو فرق کوه شبانکه ز ظلمت راج
گرفت بوی و فادش خجاک ازین تاج
زمانه گوشت بد خو چو طوفان است
هزار بیخ شب قیر کون بر در زجاج
روان شد از سر کوه سار غر خون شفق
بدفع خون رستاره سپهر دشمن راج
شفق نمود و عیان گشت فشر مر نو
که چون راد مویر ساخت روز کار راج
بزر خاک نهان کرد طشت زار کون
که شهر یاد جنت گشت عازم تاراج
شده دیار ختن سوخت عالم تقدیر
باین جریمه آس از ملک زار داور
چو دید بخت مریدان خاک را در خواب
زمانه داد زد بیای شکفام حلاج
بزر قلمی چرخ آتش و افروخت
که در صبا ز قلمی بر آرد اسفید راج

بود ستاره مگر بزده زلم شاه نجف
 علی امام علی با شمر که گرفت
 شوی که منت بیز غرقه برین خوردید
 قضانه دیده بر طلعت هلالش
 نکرده بود در التفات او امداد
 برابر آنکه شود در رفع رسول الله
 که طلاطم دریا بر شمشیرم است
 قاده بود در خردوان از دوش
 رهد جهان ز تیر کرم جانکه از تیر
 نهی محیط نوالی که گاه بدل عسیم
 کجا نعام تو ما بد عدوی چون هست
 بود ضمیر ترا طفل مکتبی خویشید
 برابر زین ستمت کند فلک ز شفق
 چون لم یزل از راستی یافتند
 برابر فطرت خدام عزت تو بود

که گشته است خفته که شهاب آماج
 ز نقد هستی او مصر کانیات رواج
 بر در طلعت عالم فرو ز او محتاج
 سر کبر که برین بزم بر فروخت سراج
 درم کعبه گجاده محمل حاج
 رخوش خوشیستش داده باید مواج
 که شب شود ز درم جوخ چون کف محتاج
 که بر د جانج چون و شهر بزدن باج
 بر د بنفش جهان دستا که استمر اج
 گفت ز نقش خطوطت قلم مواج
 بناخ سدره نه بغداده ظل الراج
 بطل مکتب از لطف داده بخشه علاج
 بکهن من نه نون طح لاله کون تیاج
 شرفیت نبوی استقامت منباج
 که اتمار گشته اند از جواج بازواج

بزمی ز...

ز فیض فطی غم تو گشته در وادیر
 نای نخت ترا عون یزد معمار
 شمیم گلشن کویت معادن ارواح
 ز عکس را بر تو خورشید کمرت لاس
 صفای تیغ تو دار در لال این معنی
 سپهر را رود از فیض ماه نو عرت
 حوسدی هنر تو ابود متناح ذیل
 اگر عدوی تو گوید ز خرفی چه عجیب
 بر حمت نظر کن کوی شمس که مرا
 اگر نه شربت مهرت بود صباخ خرا
 میاخ نظم مدیحت هزار دستام
 تو جو تا برین ذال خاطر هر جو حکیت
 جان پاوه نکر دم در کلام که زود
 چشم داشت بود دیگر از زمانه که ما
 ولی نظام ندر دغم ز نخل سپهر

نظیر نهد مصفا زراج بلخ اجاج
 لبس جاه تر لطف سرمد نقاج
 نسیم تربت پاکت معالج افلاح
 ز نور علم تو صباخ موفت و تاج
 فلک ز عکس خویش دهر رسوم فرخ
 طیب عدل تو که گیر دوش با ستولاج
 که بنزد اند بود در مخازن صلاح
 که نیست لایق حل جوج غیر لجاج
 ازین نعام شود حکم جزم استخراج
 مریض علت عصیان کجا بر علاج
 بیک طریقه تو نیم نغمه ساز چون زراج
 جو دیده احوال کج بین به دیده کج
 درین بساط شود مات اگر بود علاج
 ز ماه کاسته بر خوان نهاده ایم
 که از تو تا بکنوش رسیده ما بچساج



حایقی ز تو باید مراد آن است
که مرگ مملکت زندگی کند تا راج

نمان چون زلف انداخت ساغر شفا	نمود دزد ز شیب در نه زجا چو صفا
عالم فلک انگند روزگار خاک	شدش ضمیر مگر که یافت استحقاق
ز عکس انجم لامع زلال صحن چین	نمود بر صفت نطع صنوبر صراف
هر از چشم نظاره هر طرف شده باز	عروس چرخ هنان گشت زیر مهر عفاف
شد از شفق همه دامان چرخ غم چون	مگر دعای ملائمت مبتلای رعاف
شفق لگو که بر ارغوان شب مشهور	برین رواق فیض الشعاع والاباب
نشسته ماند بهین زح ماه از عباد کلف	که آب این خم قاروره شکل کثرت
سپهر را که زوایا سواد یافت نمود	حقیقه که بود رسته سنبل از اطراف
فلک چو مردم مرفه در خراگشاد	نداشت که چه ز اساک شیوه مهر آ
ز حرمت شفق آتش فاده در در کون	مگر که گشت عدوی نهنگ چرخ صفا
شد سیر امامت علی که روز خوا	موالیان وی از هر جویم اند دعا
خجسته اقربا بان ذروه کاشم	ملاصد کوه در می درج عبده صفا
شهر که فرش زارش ز عرش داده	ز بسکه آمده اند آسمانیان بطون

مویدی که

مویدی که بتاید لایزال قدیم	وجود مقتنم اوست کوه نظیر الطاف
کند و دواح سرسنگران دین تن ما	کهی که تیغ جهاد آورد در برون غلاف
صحن بیان بلبل وی از قبایح کذب	برین کلام فصیح وی ز تعایب لاف
بجدتش متغافر اعظم اقطار	ز دانشش متحیر افاضل اکناف
شود بروز و غایب ز رخ چون سیر	اگر ز ندب بر قاف تیغ خاره شکاف
ز بهر خجسته خصالی که بک انصاف	سر سر کرده برون هر کیز از لادگان
ز بار شک غبار زمین ترودت	که شب زند بر زمین این غزال تیر اف
برد شرف ز تو هر خیزد بس عجب نمود	که آفتاب ز تو یافت منصب اف
خون کسی که طلبکار خون دشمن	دین بقول شرعی مخلص است انکاف
ترا کتاب نویسان عالم ملکوت	برین رواق ز بر جد نوشتند اندا و
عقارب حیرت حلال تو چون کشاده بیجا	ز بیم ملین عنقا بود بقلمه قاف
که دغا زینب تو دست و تیغ عدو	شد ز کار چو دست خیار و تیغ خلا
به از فرشته بود طینت معشیت تو	که ز قد آن بود سخن و فقط بر سر قاف
موا لیان ترا حاجت عبادت	که است بهر خلاصی محبت تو کف اف
قبول ملک که مقبره سخنی است	مخالفت بر نبی بخلاف که ده خلا

مویدی که

که ارشد کند و جویند و با تو که همت بنده در کاهت اشرف الاشراف
 بسیار برنج احوال خویش بود پاک بدست خصم که آینه باشد از انصاف
 مسیح عفو ز مقصد در آن هائی مکره که پیش بسته بود بر فلک کوچک کاف
 ز کردن آبرون این قلماده لعنت مباش همچون زبوان فدا است
 مخور فریب از آن رو به جیل بسته که دستک سدا در است استکفاف
 وصی مصطفی باید اعقل و اعلم چه لایق اند باین کار زمره اخلا
 سحر ز صدق تو چه بیار کاهش کن مروید رسد بهر مباحث کتاف
 نصیبت دل خصم را و لایر عمل نشد ما رسوی شاید اخطاف
 باو بر ابر و دیگران بود ز آن که در مقابل خود الفقار تیغ خلاف

نظام آل علی را بجان بود مادح
 شود اگر چه خوارج فرون ترا از آلف

هر سحر که در زنجیر آسمان آید برون کین بت کلون قباد لیس آن آید برون
 از تو کاهه در برین سال فراشان صفا تخم جیشید و درش کاویا آید برون
 نصب کرده را بیت نقره شیشه ختن بهر فتح کش کند و ستان آید برون
 رخنه در دیوار مشرق کند نقاشی صحت خست ز زینبی که نگاه از میان آید برون

خون بوی

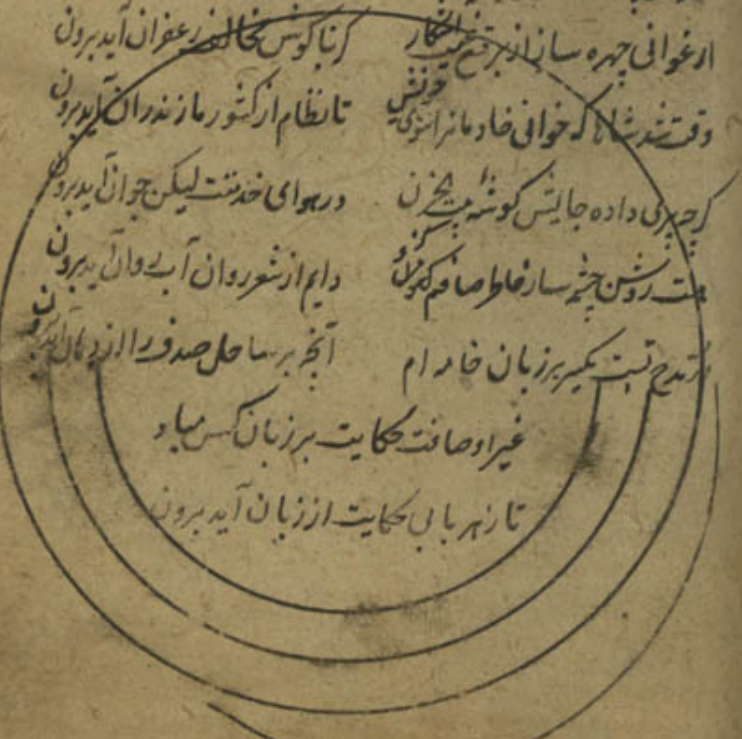
که سوسوی که در کمان زمین برینیا جدم ترک طلب بوشش خاور نوری بجان آید برون
 جویر آید برون سازد کینه کارش بر کرده برداشته با تر جان آید برون
 سترد تقدیر خوان مهر پیش ز روضی کاو و حال رضیافتی نه خوان آید برون
 با وجود سکر زین سیما بی طناب کنتی صبح از محیط قیروان آید برون
 صوره که کرد و نقش عقرب ز تر ختن بهر طواوسی که صبح از کله ستالی آید برون
 و صدوق جهات خسرو خاورد شود از زووخ صبحم زان بر نیالی آید برون
 این نموده که م نه بر جز کا و رس است طوف حالی که جنین کا و رس نانی آید برون
 نضیاد در قیروان دریا جیحیر افکنند کم سود صبح از کنار خاوردانی آید برون
 برسان چاه مشرق کرده انوار حجر یوسف کرون زچ بار بیسان آید برون
 و یک ز جو شده تو کاهه سیما بی زان بر شد بر بوشش سبب سمن خالی آید برون
 نورقی زین صغیر نیلی عیان کرد و چنان که جن با آب برکی در قرانی آید برون
 هر را اطاهر شود مردم علامات ظهور عاقبت چون سدر آخر الزمان آید برون
 آن شهر که ز بهر ایشان زد و شس هر سحر شاه زین تاج خاورد و نشان آید برون
 آنکه از خوا به ضمیرش تا آید چو فرقدان طفل روز از بطن خاورد تو اما آید برون
 کوشش سستی مانده بی زیور ز درج نشتا وقت شد کمان در زجر کون بجان آید برون

شد جهان ویران محل شد از حاجت
داد خوانا تند در اطراف کنی که شمع جمع
شد امان افشا که گوش افکن که در شهر
شد جهان تاریک وقت آمد که از فافون
کی غریزمن بود عکین ز لیلیای خود
چون شد عادل نشیند بر سر سعادت
تا فرامد شاه جن و انس سو بار که
بس که تن در فرشتش فرسوده در سحر
شوق دیدارش دل برون نخواهد کرد
آهوان کردند ترنگاه جاش را رم
نوعش عالم افروز دیدان از
خلق از بهر نظم کوبند افغان کنند
که رهد فرمان خدمت زان شد خلو نشین
در فراد سو این متر با استقبال او
زین مکان زینسان که بی نور حضور

بهر محمود بر نه صاحب جوان آمد برود
کاش همور بار که کیتی ستان آید
خلق را از جان غریب الامان آید
شمع بزم افروز بزم لیلیای خود
کز زندان یوسف صحر جهان آید
از درون بکنان ان الفقالت
از سو شرق سر تخت روان آید
از تپا سفر استخوان آید
اشتیاق و زدل همراه جان آید
بهر حفظ از وادی ایمن شبان آید
خود آه از مرقد نوشیروان آید
تا ز خلوت شهر با ویران آید
از مقام خود جوان صد جوان آید
از دیا کاروان آید برون
خود آه از دل بوم لاسکان آید برون

جهوای

جهوای بام قدر او ندارد بقصد
کس کند که در دوش همان برای شد
ای که بهر زرم خصمت بر سر سلطان
یا از خلوت برون نوزد از حوران
شام تهر آبا بر علوی را جان سار
چون سوی گرم از غضب دشمن زبان کرد
مست از شوق کل خسار جان افروز تو
که فرامی چون زلال خضر بر روی زمین
از غوایی چهره ساز از بر تنه افکار
وقت شد شاه که خوابی خادمان از سوی
که چهری داده جایس گوشه پیشین
همت روشن چشم ساز غلط صاف کوه
از شرح تپت کبیر بزبان خادمان
غیر او صفت حکایت بر زبان کس میاد
تا زهر بان حکایت از زبان آید برون



درین مخانه بی در بر آن میدارم بودا
 که چون در بر درم چسبید خنودرتا با
 اگر خواهی که افند سایه سان خوشی
 مسجدا و ابر تر نه قدم زین پای اادن
 شود بدندان کرون هر شبی ظلمت
 کبر بر تاج کبخر و کسی میسند و ارا
 مان بادی که بر دی هر طرف تخت
 غبارش اکنون هر سبب درین تخت
 فغانه از هر جور ان بروی خاک این منزل
 نشان از پای تخت سیر افرازان ملک آسا
 کتا چشم فرد و زمانه فوجت
 که تاج از تارک کرون رباید این
 نکر چه کرم خد نکست پیدای
 جان ساز و نهان اندر بغل آینه یفا
 بر آن بوجی که میخرد این درمای جان
 بخیرین چین ابروی از سودگان بود
 از نیادی نیاید بر زمین با نرفک قطع
 بطا با بر اهلین بوکست می آید
 وطن بر فلقا و قناعت کبیر ساز چون عقدا
 چو حاصل چون ز واقف از اصل خویشین اصلا
 چه یاری دست بر سا جل لبش ز رفیقین با
 تپی ببلکه از جای که آینه شیشه بر خار
 فرو آرد بقفا طیس همت سوزن عیا
 بر آرد و غیرت از نهاد آتش مویسا
 بطور زلفت برق خیمه و درت آتش
 بی چاکر که بان جوختن از آسمان
 بر آرد و غیرت از نهاد آتش مویسا

بر او سر ز جیب فقر و بجهن عطف ذیل آنگه
 بزین بر حاصل ایام نیش پاستغنا
 دل کو طایر بر پروازگاه کلتش قهت است
 چه سازی بای بست لطف خوبان سخن بجا
 بچو فقا گوشه گیر و زبان این کفر کو در بند
 که طوطی از وطن جوهر است که در اندر زبان گویا
 نه خمال کلامی تو بر ریاضین سبب کبر
 که آید بر کنارش نیم اشک لولعی الا
 سیر روزی کت روزی شود مالش کلین
 نیایی بهره از عینک چه باشد چشم ناپنا
 زور در این خفت بکش بر کرد خود خطی
 اگر خواهی نیاید دیو شووت بر تو سستیلا
 مکن بی عقلی از مینود بیوانه ای محافل
 که با عقل از جمیع کاینات کشته است ثنا
 غم فزنده کن خود که بر روزن قسمت
 مقرر کشت پیش از ازواج آدم و حوا
 بگو که در قناعت که کنی بیار بر حوصله
 بکنج قدر ازین کسیر بای حفظ استوفا
 حوصله مال در تنهایی ماندک قناعت آری
 چکدیدن خود را ضعیفی کا حول شو اوعا
 زانچه سیم و زر حوصله از وزن خود نهرا
 مفر است از چه آید خضر نونه صاحب استقا
 میاورد در میان فکر ششمار خلوتک
 که در بازار افکنن شود کم قیمت کالا
 کران کن بلطاعت کتون دوزخ چنین آید
 ترا زوی حسابت شرمسار بر با کشتن خدا
 بزرگی بیایدت منکر بخوردی در کسپ هر کینه
 که اول خضر آید و حساب در شش و سطا
 که هر آرد و بیرون مغشس بجایکدستی و پستی
 هزاران گوهر سیما بگون زین خرمینا

کوی نشد ز بوی خوشتر بر عرصه مشرق
کوی زانکسافانار تهر در فرسایش
کوی در این کجون فروریزد در انجم
چو اندر رشته بود نه با سبها تقدیر
پدید آرد شب و در روی خلائق ادهلوه
کنده ظاهر شبها نکه ماه نور از شفق گویند
فسون هیچ چو بر انجم و شب در مدد دم
بروش از کده این در در آید کس که بگشوده
هر روز که باشد برین مانع دادی
ز شرح ابرو الطاف تو بی در پی بودا
ز عیان نارا اعمال باید روز گشته
فغانه اشک خوین از کسیر روی بر خوار
ز کار ما چون برده ناکوس بر آ
مگر ذیل شفاعت کس در دفع آن نخلت
شفیع المذنبین ختم الامل حیر الوری یعنی

چنین غاو و ر آلوده با خون از شب حلا
سید سارده دلخ چون درون لاله مرا
چو اشک و امتی از شوق عذار نازک عذرا
شبانکه تا سحر کمان برین ز کار کون
چنانکه گاند سواد دیده حکم کند ما و
که باشی و شکر آلوده در جنت لب حورا
فروریزد ز بیم همچون طلسم بو علی سینا
در نعمت بروی ما بروی ز اندازده احصا
خود عا فر بود در حصر انعام خداوند
بروی خوان احسان تو کون نا کون بودا
سیاست بر طویل الذیل ما شریف طیدا
اگر چه لطف تو اینها غیر آرد بروی ما
شویم از گردنای ناپسند خویشین رسوا
غیر ز نظر سستی هر فراز دینی و عقبا
نبی اقی و انا امام محمد الاقصا

بیلی بود

مهرج نبوت آفتاب ذروه غزت
بتاج عز او ز پنده پیشش کوه رعنا
حومت انبیا را یا در جنت رضای او
بغوش خلد فرس یک خیز ازل نکند
که چند بر جای عمرای محض لطف حق
طفیل استیت موجودند فرخ و بهلان
بلوح دل نقش است خام
و کزنده صاحب سراج نام عالم آراست
ز طرف ناله قدرت که ضحش عطار
چو دارم عرض حال خود که سر غیب کرده
شفیع المذنبین و شفاعت کن بن عا
بدان دانا که هست از فیض الطامعیم او
بدان بیز کار کز حساب سسی بوست
که فرو چون وز باد بار حشر و عالم
بود کس بخود مشغول کس را اندر آستان

بها که کلین تیرب زمان کلین بعبا
بتخت قدر او شایسته این بایه علیا
ز نفی قدم ز اول صبح گل کشین نوجا
برای خلد خدا است کلیم ساره طوبا
چو انگزند بر تخیل قدرت سنگ ستم اعلا
بنام چون تو ام ز پنده است از ناله طغوا
هزاران نکته ستر نهانی در شب اسرا
محقق گشت این معجز که آید از سما
شد آفتاب بر ملک پد اهلان روشن را
ضمیر و انفت بر زمین میان آسمان بنا
رسول ام سلا با کما بقدر قادر یکتا
رماخ هر فردند بر لال عقل را محرا
نهال طاشن فرم بود در گلشن تقوا
ز هر جانب بهار آسایر آید از زمینا
بنانند بکس فریاد پس ز کز تر غوغا

فضای نخل از کد کنا هم که باشد
بین بر حال این خاک در اندم یار اول
که تا بکتر نماند که عیسان من عا
مسلم که در ملک سلطنت با فراغ دل
بر آسایم بصر کلشن خوش جاوید
ایر کنور روی علی بن ابی طالب
شیخ از کاشن مهر افلاک را در قتر
بزیست جویش اگر اعلی در کسفل
کند که چون غبار در کشن دیده روشن
کند نعل ملال آسای خوش آسمان پیش
نهی کوش خود را نکه لطفت بهین کوه
نکله هواره و صدف در جات ساکنه از بر
شفتنا ما شکر زینت نطق جاننی خشم
ز مدح غیر تو خواهم زبان تن کتابا
بکف طومار مدح از بر تو هستم ز بر تو

بوی من ز رو لطف خشم عا طبق کنش
غم بر شفاعت را بوجه رحمت فرما
حجام بر تشع کرد در پیش خشم خون بالا
بعون را ائتت بنور و هول خشم پر با
جان کاروز آسوده ز مهر شاه آوا
که نکتودست و نکتاید کرد خشم جزا
توار و با کلاش منش تقدیر را انشا
غریق نعت عاشق اگر ضعف در اقوا
انداز کلاه غلشن بر فرق ز قدسا
قضا به زلف ترک کلاه تارک شعرا
پیش کوه لطفت بود ز کوه کین لالا
امل بوسته مدح دست زادت را کند طلا
بکوه کلک سخن پرد از من طوطی نثار
طراز شعری بگیرد فی مدح ایضا
بدایع کوصایع جوید از هیچ و تطم آرا

دلی جوهر شناس طبع د انشور نکوداند
خرق از لعل آتش و شمشیر از نو لور
هینه تا بهیر این نه ایوان شهبه بود
که کرد در حساب ثنی و ثنی چون شود
هر آنچیزی که هر کس را بیکش در عالم
ز غرر حسیستانت را و خندان در جهان

سحر کوی که بر آری ز چپ مهر چین
مهرم فدای تو ای شمسوار خوش نظر
ز خاک کوی تو هر ذره که بر خیسند
بر آسمان نکتد آفتاب را تمکین
غرض نظاره آینه جمال تو بود
که شهر حسن تا سزا زانه بستین
ز غریم بخدا جان نا توان سوزد
اگر شود تو همراه جبرئیل امین
نه صبر مانده بر آن قرار لطف نا
بجال منده که کارم که نشانی از این
دید کرد غدار تو خط خالی بوی
به پیشم آمده ز روز سپاه جانبین
ز رنگ لعل تو ظاهر جو صد عقوبتین
تخم باد تو نماند دیده رحمت بستر
کفر در زمین گفت کوی خوبی
دو همه ز خجالت فرود در زمین
که جفت ابروی او طاق کشته در زمین
بر آسمان نکتد آفتاب را تمکین
که شهر حسن تا سزا زانه بستین
اگر شود تو همراه جبرئیل امین
بجال منده که کارم که نشانی از این
دید کرد غدار تو خط خالی بوی
به پیشم آمده ز روز سپاه جانبین
ز رنگ لعل تو ظاهر جو صد عقوبتین
تخم باد تو نماند دیده رحمت بستر
کفر در زمین گفت کوی خوبی

همای برج نرف شخه العجف که بود
سپهر اختر علم آفتاب جو دل است
موبدی که اگر کین در شو و بل
فکند با الف تیغ کینه در سرفاف
اگر صلح عناصر دهد مثال دگر
زهی عیدم مثالی که تا سحر که حشر
تویی که روز و غا مجنون دولت تو
بقصد جان عدو در تو در کین که عمر
که جراد اعدای کند لسان الخب
پیش رای تو فکر عدو چه خواهد
ضمیرت که نوری او که در سپهر
مخند غم تو در ساعتی برون ز من
ز ابر جو تو بر زرع آرزوی ضمیر
ز نور ناصیه آفتاب شد معلوم
شرف ز قدر بلند تو یافت عشق سپید

علومت او شاه باز سد نشین
وجود مغتسم او خلاصه تکوین
دل زمانه شکار فتنه خجکین
بگاه حمله کین رخ ز رخ چون سیر
جین آب ز جین صبا نیاید چین
بود ز طفل نظیر تو آسمان عین
بصدق شگفته صد هزار حصین
بگو شمایر کانت مر که کده کین
زبان تیغ ترا آیت ظفر تلقین
شب کمان چه زند با فروغ یقین
سپهر رانده آن نور چشم عالمین
هزار ساله ره عطر شهور و سنین
بجای قطره باران جلکیده درین
که بر غبار ره روضه تو سوده چین
که گفتند کمان ترا شرف بود ز کین

کوفه زلمه

کسوف مهر مفر شود کوی که ز قدر
ز قاهر هر که که قهرمان ملک ازل
ز بس که ریخته خون عدو بر آمده سرخ
اگر لطف تو آبی زدی بر آتش من
ز مفرکان عرب هر که خیره تر بوده
نکرده است کسوف آفتاب را تیره
بمطرح است بوده نعمت جو جهان
بیک رسید ترا شربت فنا که چه
ز خاک تر است پاک تو برده سنبلیلی
برای خوان جلالت بود بجا و ربه
سواد چین چه بود نزد ختمت تو که است
نیم خوان تو سازد قوم ضعیفان را
ز ضبطتت بهر جافانه زمین قصه
رای می ز تو و اولادت مجرم را
ز بخت غالبت اقبال ختم یافت هر که

عامرات فکند سایه بر سپهر برین
شود بصبح جز اجا شربت سحیرین
بلا که تو که شرمنده شد زردی زمین
دین تورا غیر ماند قرص ماه عین
چو پشت آمده هم در زمان شد عین
که بهر مهر سپید کرده خاتم تو نکلین
نبود لیک غذای تو غیر نان جوین
بخاک پای آب حیات خورده عین
بسنبال آرد از آن سرفروغ آتشین
شد ز قدر تو پامال نحوشته بر وین
بر لطف شاه ملک تو صد هزاران چین
شود ز آخر خور کوسن مالکین
عزال جواب کند بر سپهرین سیرین
توان چاه برون آمدن بجل متین
چو سان هر اس نیاید که تو ترا شاهین

شود ز بهت نجان نیزه ات باطل
زیم راه روان نایب ضبطت
دلت محل ظهور لطایف غیب است
عروس کام عدو تر آنکه در حفت
ز خاطر تو چراغ ستاره را بر تو
نیامدت ز تصاویر کلک غیب
زهی شهنشه عادل که تا بجزر بود
ناز شام کند در زمین غریب سپهر
شهابیج تو کفتم قصده که کند
خجسته پیر از انظار دلکش سلمان
مرا تصور مدحت جهان بود که بود
نظام هست ز خدام مکرمین شما
برحمت نظر کن که گاه از سر لطف
زینق در دوندیم غم قضا گوید
بسوز سینه ز تابلم بستر غم

اگر چه خصم تو آرد بجز بصر مبین
نانیج روشی در لب با وجود فرزین
سراسر خلد بود جلوه گاه حوالین
اگر کند نقد حیات را کاپین
ز کو هر تو عروس زمانه را ترنین
نباشدت ز ضایده روزگار قرین
ز طاس عدل تو در کونش روزگارین
زیم چراغ گفت کنج آفتاب دین
مرا بسن ادا روح انور تحسین
درین مقام ز انصاف میکم تفضیل
شکسته پیر مکی هوای علیین
ترجمه که بغایت ز فخر شسته خرمین
شهران کنند نظر سوی بندگان کین
مرا برای همین کرده در ازل تعیین
خواب لطف تو دلانمیدد تسکین

بیت شماره

همیشه تا بود اندر که در زمان بادا
زمانه ناصر آل تو کرد کار معین
بود کسین اجابت چنین بعامقون
که چیر نیل امین دست بر زمان امین
لبت که ز آب لطافت برود دیده گیاه
ز غصه کرده جهان بر زلال خضر سیاه
مست روی تو یعنی که نور چشم مهر
شب است زلف تو یعنی که چو در عالم
تو آفتاب سپهر لطافتی کسین را
چه حد آنکه کند جانب تو تیز نگاه
بدان مسد که گیرد کند زلف ترا
فکند بوسف کم گشته خوش براه
بیا پاک جهان چون روزگار از یاد
در انتظار تو دارند دید ما بر راه
بهر جا که روی به سجده می آیم
نم توانم خود را بجای زشت نگاه
چه آدم که رقیب تو را اندم از در تو
ز خجسته سر کویت نگارده هیچ کناه
بر در دل تو صد جان فشام و صد شک
بنام بهجرتو یکدم بر او دم صد آه
تویی نگار من اما نگار بی پروا
نم غلام تو اما غلام خود بخوا
لبت بمرده دهد زنده با جو آجیات
مگر که بوسه زده بر لباطر قد شاه
مگر سپهر خا آفتاب اوج علوم
شده سر بر امامت علی ولی الله
مویدر که شریعت ز تیغ او دیده
همان بپنجی که باشد گیاه راز میاه

شهنش که بود ای نوزد صبح
 امیر ملک ولایت که جبرئیل شدش
 برای نون قدرش بام عرض محمد
 زخروان جهانداران نشسته بود
 ندیده بود چو از سپاه او آواز
 بگفتن رسد ر باد عرض غرضش
 بگنج گشتش همچو بر بسته کمر
 زهی ز روزن رای تو کمترین دزه
 بریک راه تو کان شعله ملائکه است
 بود حلال تر از بنام آنجا
 سپهر خردنی ز جود دست جواد
 ز غم و حلم تو کوه که آن شود صحر
 ادای نعت کمال تو مانده در اقول
 جوارح مصطفوی کان نیرعت تو رفت
 ملائیم نو بود چرخ شاگانه و مثال

در آب چشمه صحای فاو را ان شباه
 ر صبح روز بدایت ملازم درگاه
 سپهر ارانده روز نخست رتبت جوتاه
 برای سندی توفیق پذیر این خوکاه
 که زیر ظل لوش ملائکه سپاه
 نماز شام کند و اندر اجد ارگاه
 بختش صف که در کشتن عالجه
 بشرق آنچه زند باه ادر خله بکاه
 مسجان سموات سوده اندر جبه
 که همچو آب نماید سپهرش اینک جبه
 محیط که هر فضلی ز فیض فصل آن
 ز قهر لطف تو شیر زیان شود در و باه
 حدیث صغف کلمات قناده در افواه
 زیاده توفقه در ذیل عصمت تو پناه
 زمانه نو بصف کینه شکسته کلاه

صحنه

ز صحن چرخ کند و در سینه انجم را
 خفای کج ز مهرت ای بود مطلوب
 بخادت شد انجم نموده بت نیاز
 کسی که خصم تو باشد بصری روز فرا
 دلت بخوان خلافت از آن نشد را
 طیب حاذق دار انقای لم یزید
 ز فضل خود بود جزت خدای بی شمار
 تو نور با صره افیشی چون شمع
 دلم بسوخت ز تاب جفا شمشاد
 بخواه دادین از وی و کز زین سدا
 خیال مدح تو و در نظام کس تو کز
 سحر خورشید جلال تر است جلالگاه
 طلسم چرخ نکرد ز جو چرخ تباہ
 نوشته بر زبر نام عبده و فداه
 رسول بر غیر او بود خداست کواه
 که از صاحب جانشینی آگاه
 دهد ز شربت مهرت جوای کج گناه
 کرم نموده بغیر از امانت و شباه
 حدود ازین غم اندوه کو بوزگناه
 به بنده چند ز بونی کند ز مانده
 بر آرم از دل نمکین هزار و پناه
 به از و لا رتودر خسر غدر خواه گناه

سوا ایسان تر از بر خیمه کرجون
 در از اطلاب بقا سخن کوتاه

زهی خیال زخت شرح مجلس عشاق
 برو ز بحر تو شد کام زندگانی تلخ
 سیح لعل تر از بنده میجان شتاق
 که زهره آب شود در دراز تابی نفاق

فراز طاق و ابروستان جبین خوشید
 غبار خط سیر بر رخ تو نایار طاق
 چو ند که از تو نوا ای جان شکان سرید
 نبوده است برین پرده بی نو عاشق
 ز دل خیال تو ام جا رساخته دیده
 که بود خانه مشکلی نمود میل روان
 ز جو پار سر شکم چه سود چون کنی
 کذری سویی من ای سرو کده سیمین ساق
 بود تمام خیال تو ششم من کو بی
 که هست خاک رده غم و لطیف افلاق
 که بهر زهر کنا هست مهر او تریاق
 سبب بود معاصی علی ابی طالب
 شوی که در دست کشته صحیح خیر انرا
 معین و حامی اربابین علی الامام
 فکنده خوب بودی بوی صفتش در چاه
 بیش کرده حجر ز التفات او بعت
 از آن زمان که خدا پچاد آدم از
 ایاشی که ز لطف تو در بدایت خل
 ضمیر در فرور تو وقت اندیش
 بهمت تو توان یافت مقصد عالم
 کند بوج بهم کرد و خویش را دریا

در این اثر
 در این اثر

از ابتدای ظهور تو خلق محجوبت
 که داغ تازه که چون نماید بر ساق
 بود بکار تو صحافی غیب از نه نو
 مگر که یافته و صایا این کج این براق
 ز صیت بخت عدوت خود زان بچکن
 که شیشه را زنگون را رسته بچ نوا
 مخالف تو نشود جفت آرزوان و
 که نزد دیده احوال خود کبر د طاق
 بجز شراره چون رخ تو نخواهد نیست
 بر روز خضر حسودت ز شا حصار نقا
 بر او سخن از این چیده خادم تقدیر
 برای مجلس جاه تو از بحار اطباق
 ز بند سبب نیست کردت جانرا پی
 کز عیسی مریم برین رواق و نفاق
 دل علم تو بر غیب منبر الاحوال
 کف کریم تو بر خلق ضامن اللاراق
 فرزده شمع هنر ز رعایت تو فروغ
 کز مده شخص ستم را عدالت تو خفا
 سکنه را ز بی آب حیات رفتی
 هوا خلق ترا کر نمود مستشاق
 بود صبح ازل این اسگاه ابد
 مخالفان ترا طوق لعن بر اعناق
 عروس عشوه نامیر حیان فانی را
 صباح روز ازل هست تو داده طلا
 ضمیر عقده کشی جان فروز ترا
 مقیم غم عیسی است کمتر نیر و نفاق
 بر آسمان توان رفت جز بیای براق
 در سخای تو فارغ بود ز نقص محاق
 محقق است که بر اوج آسمان گرم
 بود نظم تو مادحی با شحقاق
 شهاب محیط کاف خسر و اجناد را

روزم از خراسان کجا آتش تپ
بقدر فم حریفان ز خاه راهم حرف
بزار در که از زمان زمان در فکر
بریده از بانم که گم بعدت عسر
ولی چه سود که بگذر از آتش غم
اگر نه از تو شوم جفت مده عابد
همیشه تا که بجام فلک بجز در حوار
فلک مطیع تو باد او بهر خلق جبار

عرق چکد ز عروق منمودان عراق
و که نه هست فن من خوال و افلاق
بلکه مع تو قوی می کنم الحاق
بجز تو بر در کمر مدحتی کنم اطلاق
بجوف این که بر جفای جانی عاق
که در قوفم و نظم انهم بر طاق
مدام تا که خلقان خدا بود در راق
سغاوت تو در راق ضامن الاراق

چون در پرید شد از هیچ دستی
موسر جرخ را دید بپزار استین

مشاطه سحر بید آب صبحدم
دزدیر بام خاک نهان گشت بوم
با کوشه زد ایر سفید سحر نمود
زد خرد سپهر ز دیوار کوه سر
برد از ریاض سبز فلک صحر

برد از زح عروس جهان خاک غریب
انجم شد نه چینه تنقاز مرغ چین
کچون غبار طلمت شب سحر از چین
در پرده شد نهفته عروس به چین
مانند باد در که بر در کس به چین

مخوف قطایر نجوم از رخ سپهر
گشتند از آفتاب نمان اخراج
فرخنده اختر فلک عز سر مدبر
شاهی که نور قدش از نور محض بود
آن که شرف به نیر اعظم کند قران
کده جوان ز بیم نهر بر ما شش
جادم خلیفه خواندش از خارجی چم
از خردی که خاتم فیروزه ترا
از شمتت بود که بود هر زره فام
در دست کبریا تو بجز خشت کوشی
ز آب نیت و منت سم بختیان علم
اجرام جرج ساجد خاک در تو اند
داد زواج شرع بجز در کس کرد
بر جام آسمان نهند گشت ماه نو
صلح بر است خیر انصاف بر کمر

بنقط ماند در ساکنان بود در سین
چون از زمین مخالف خورشید آید
یعنی علی محیط شرف ادرغین
حاشا که بوده طینت پاکیزه طین
هر دزه که هست بفرشش قرین
هر روز طفل روز برین غریزین
جام شره نجوم بود خشت جابین
فیروزه مرصع کون بود کین
در گلشن جلال تو ز نور انگین
کاوده شب بزمی شکم ز آفتابین
در جوف کوه صخوه صاکفی عجبین
رخسار ماه چارده شب سینه
در عهد دولت تو بخون میل خچین
حوران که شد ز ناخس حیت تو برین
بخت تر است لمو توفیق بر چین

نور و نور

کلمه

ایمان شرح حکم ترا بنده و رسته

بهر عدد و شماره تیغ تو روز رزم

خورشید از بند زمین شام که سپهر

دیدم حال بد را چنانکه است

بهر عدد که صید کنی گاه غفلت

از قرب بود تو که معراج با منی

قامت ز نقل حلم تو بند چرخ را و تا

کرد در التفات تو هر ناتوان توی

بهر خلاص از چه تا ریک معصیت

کز نیت با ولا تو بیگار می کشند

ترتیب داده صبح ازل که عقل ا

بهر دلیل راه نجوم سعادت اند

ای آنکه در حوال گشت جلال تو

آنانکه در جهان بخلاف تو زدند

شاید چه کم شود که غلام کنیده ات

اشرف دین حدیث ترا تابع و درین

میج کینه در شده بر آسمان کین

یعنی شهادت قدم نه در چشم ما نشین

صبح ازل دیده ادر آنک جو زمین

در گوشه کان تو در گشت در کین

شادی بسی نمود فلک ز زمین غنیم

باشد هوز بار و قار تو ز زمین

و خوش بهلال ز آخر خورشید شد غنیم

فردا دلای آل تو جلی بود بین

عابد بکنج صومعه صوفی در اربین

از صفی کان تو در پاچه یقین

بر آسمان بخت تو اولاد طیبین

با قامت خمیده سپهرت خوزه جان

پوسته از کن کشم هرند در اینین

خواند نظام را از غلامان کمترین

نور چشم

نور محبت تو بود منبع خلوت تم کرده جز زیز خاکش خاکیم دین

طلعت رود ز خواب که آخرین مرا پیشش پید از چراغ زخمت شام دین

چون غم لب کلک سجده نوازند در مدحت ملائکه گویند آفرین

شد در عین هر یک از الفاظ کلام زلفین غم برین بنا گوش جو عین

افکن بلطف گوشه چشمی بجای من

تا عون کرد کار بجزم بود عین

عشق در ابر توی نه بد کند چون دیده روزنی تا بخت چون در خازانند

تا که مستی بود اوس در دل هوای خورشید دل کجا غرق محیط عشق کرد چون جفا

کرد مستی در میان ما و جانان چایلیت کوه حسابستی تا از میان خیر و جفا

نشکان داد غم دیده را آبی چند کوز خورشید جمال خود بر انداز نفا

غیر هند و سر زلفت که مست آتش است پیش آن خسار چون شمشیر آتش

خون چکد کاش از دلی کان بر سر باز عشق نیست از بهر کانت ز شمشیر محنت کجا

شد سیر عالم بجزم تا نشستی با رقیب تیره کرد عالم آرزوی شمشیر آفتاب

عالم افزودت چون خورشید تابان و چهره مالید مگر ز خاک با بر تو آفتاب

این عم احمد رسول علی در تفسیر سند آرای شریعت شهریار کایا

صادق القولی که خوابش دریا بود
 آنکه بخت کایا باش در سجده ازل
 دارد آن شوکت که کرجازم سود در
 همتش بجای که آن صلمان دارد
 شب کار ماه نوشته متصل با سطح
 خیزدین را طاب هم او در پیا
 ناخن برش کشاید عقده هر مشکلی
 در جهان طبعا از دشمنان و دشمن
 ترک دنیا بود مرغوشش باغیان
 بیک از مهرش که آن ورز بجز
 در ره بفضیلت بودای خارجی چاه جیم
 ای رحمت دیده معور خراب بود هر
 هم آن باشد که از پیم حاتم قاطعت
 نیست جبار چرخها هر جانب امان که
 که خاک افند غیر از ابر الطافت شود

طاعت

هر سازد زنگ کذب از دور آت بر آ
 ره مقصد برده مانند دعای شجاعت
 از زمین کین نزدیج رخ را تخم عقاب
 جوشش ملکه که آن هرگز نیاید با قلاب
 فارس غمیش مگر انداخت لنگر کرباب
 کس کجا دید آنکه باشد خیمه بر پای طاب
 با ولا او تموس ز عقده یوم الحجاب
 بگذرد امن در گذرگاه از سگان کز آ
 چون مدنو بر کناری رفت در عهد مبار
 میسختی خجالت چو سگ رند میران حساب
 آنکه در پیشش بنی خواهی نهادن در عذاب
 نیست از عدل تو غیر کج را ممکن جز آ
 بر زمین افندت از دست فلک مع شهاب
 کز سب برق توخت کوه را اندر آ
 درین دندان اغراب حیوانی حباب

باد بود

با وجود تو قذیل طاق بر قدرت
 غیرت شصت دامن کیر شاهنا بود
 حاسه ظلمت بر شصت کشت بر جمعی را
 دشمنت در وجود آه خویش کشت نبود که
 که شود رخ طمع را دست احسانت
 عقل اول شاه پست ذرات مطبوع ترا
 که طنا صفت روان از تو یابد تقویت
 ماه نو بریزد در بر تار و زجر حسرت
 شاه ماه از عوم ماله نهند با برون
 بهر سایه کان به در همت شایا کشت
 شهر یار اقامت شد حلقه چون ضو حفا
 کوزد انفاس عیسی بر دل نا شاد من
 که چه بر در راه بر روی میسک
 تا برون بر ندر مردوی از خاک درت
 خواهد از مدح تو یابد خاطر شاد نظام

آفتاب از جیح اگر هرگز شایه کو نتا
 وزند که در قدرت شب نیز نبرد جیح
 این شیل نوشتند که کفند از اکان انرا
 یا غلط کردم که آید ناله رعد از جیا
 تا ابد بنض طمع را وار مانده خطرا
 در بدایت کرده از دیوان مستی حجاب
 بهر حفظ شیر نر زنجیر کرده آن طناب
 بای قدرت که کند بهر کارش کجا
 راند کویا بر فلک از ضبط رسم حجاب
 دست جودت بی سخن در درم ستمین از جاب
 بعد ازین بر ضحیستی نیایم در حساب
 طرفه حالی کاتش غم یابد از وی
 روی بز خاک درت آورده ام کل
 هم بدین نوعم کشت کاش ایام
 تا کند فکر صواب الله اعلم بالصواب

نار در
 ماه نو مانده کز غم

بیاض دل درین بستان سراسر عالم
درین ه دیده بخت تو آندم راهی که
بدست کسی نیاید که هر مقصود ازین
مجدد از لب کمال رز و شوق که خوا
غریب بجز مغی با چه ک از کوههای غم
توان شد با کنگ مسکنت بر استغنا
زر و حکمت اگر دفع قمار در زین
باشد اصل معنی را ضرورت صورت
برنجاندن نفسی تو هم چون بنور رخ
در آدر کاخ درویشی که کنه حکمت
بدریا طینت افکند سوداگرگی در
بکار این جهان تنه است از نور ان لب عالم
شود ضللی دور در عیان ترا فردا
مکش خاکی که در بی بهار بجز یاد
گذارد این پایه ایستی مسیحا دارو زانجا

نهال آرزو و منتان که بار آرزو دنیا
کتاب بر خسته غبار و غم دنیا
که هست این بر نهال آب و عکس غم
دلیل این بس که دا جند که او عالم
هنک آفرند اردیم از انواع طوقا
بود در ضمن درویشی عروج نوع انسان
نخاک اسکندر در در افلاطون و یاس
چه حاصل زان هم نقشی که ما از صورت
همان بهتر که ناباشی زنجی در زنجانی
خط دارد ز برق منتظر کار سلطانی
خط ابرو کند این نام را بپوسته عمو
که تالستان کند آماده سیاه شتاب
اگر در سجده امروزت غبار آلوده
کسی قدرت چه داند چون قدر خود میداند
که قرص کم خورشیدت بود ز جوان

و کاین پایه

و کاین پایه چون منت باشد کز زمین
ایم صفر غالب علی ابن ابی طالب
شرفشاهی که در احکام دین احمد بر لب
رسیده با سرفراز از و تاج فرید
کف دریا نوالش تا بساط بندگ کتیره
بنات جلد امکان زیبا و لطف امکان
اگر بر سره بار دابر لطف جان تو ابرو
بر آمد لطف او در بادید بر صورت نام
بهت خود او در احسان شاهی لب
چه سایه در تیرچه مانده از خود شید عدل
شما از پایه قدرت قضا کرد زبان سازد
تو آن شاهی که بهر رونق جاه جلال تو
عدد درین بچو لا نگاه در بر سو اگر کرده
غبار کمان بسوزن خزانها بهت کیز کرده
جرمان که خوشند میر خادمانت بهر چشمه

مرفد تنه بر بستان نخل سیاهی
که بخشش لامعت از نور و نیت
بود بر سر او بنیاد ارکان مسلمانی
گرفته پایه عالی زو تحت سیلانی
رسوم حاتم طایی بود در طریقی
که از رخ برده بکت بندگی امداد
روان کرد در بستان بهایم آبی
خلاصه داد یوسف از قوجاه کنی
کوی که بوج در یار انبوه چین شانی
ببزند ان عدم در بند دیو ظلم ظلمانی
توان بر بام قصر آسمان رفتن با ساسانی
نمذ انجم بکرون عاملان شغل دیوانی
دم تیغ نموده مغرور عمر سر سینه
ز بار در کمان گشته لبان بر نیانی
باز دیدن و کج خیر و کجا داد بر نیانی

پس از تجر خاک بوالشیر خلاق عالم را
 تو بودی مدعا از خلقت اصفا و انشا
 برای سجده شکر نعیم خوان احسا
 میباشی تفت اعضا ز چار اضا
 ز بیم تیغ عدلت کان سر سبدا و انگنه
 همین بوم است در عالم که در دلی بر
 معاد اعدا ز آن روز که اندر غرضها
 برانگیز بقصد اعدا خنک خولایی
 شود از رهنمان کاروان عمر در عشا
 ز غرض نیست تو بجان شود از خون انشا
 کسند بجان کین را قوت باز و جنگ آورد
 برای غیبیا می جویشن پولاد سوبایا
 سوی ملک عدم از عرصه میدان عیو
 برد با انا افان و خیران از را انا
 کسی اگر جان ساعت نباشد بر تو
 عصای پیوسته کرده دلواست از بی اعدا
 کند از بهر تو دست معای خلق حقتا
 شهنشا عطا بخنا نظام از بحر فکر آرد
 میان بر بسته ام در بندگی با صدق
 لباسی کان کشته خسته بر قامت حیدر
 بمصرفه میان روح مقدس تر کشتی
 بر از رزح محنت ز خود تشنه همان
 کلی که بود از وصف تو بر دیوانی
 سواد دیده غم دیده ام ابر نیسیانی

ملک اسیر آباد

ملک اسیر آباد اسیر آباد زریون بند
 چه بود مرا آنکه می بودم عراقی یا عراق
 اگر بوی سد سوی کس از خوان بر کش
 بر کس شتی دارند اما منت جان
 بکوشش همش کوید با نفعی کای نشتی
 ازین فانی مقام آن به که زبان غم
 امیر المومنین در سحرگاه خواباد سے
 ترحم کن جاک عمر زهر نو عمر که بید ایسے
 باد بهاران و در از دم عیدیشان
 در من بستان زنده هر نفسی جان
 دیده ز کس بر آب گشت ز آب حباب
 تا که بر آید تا بسبیل تر چون دغان
 ازین جبک کل و کوشش عروسان باغ
 کشت و افکند سپر ابر جو افشان
 ملتفت ناله مرغ چون نیت کل
 ساجده کوشش مرکز زینتی شکران
 آتش کل افقاد عکس در آینه لال
 بر لب خود الک گشت آید از تفان
 آینه لال از جباب آمده قاروره که
 تاز جوارت زده سر چه بر ارغوان
 عکس فکنده در آینه غنچه بجان صفت
 باد وز اش ز نوح آمده سوهان کنان
 لاله صحر بود شمع و شکوفه ز شاخ
 بر سرش از کرد باد آمده پروانه
 تا کند دفع بویر لاله ساغر زده
 شاخ شکوفه نهد کاغذی اندر دمان
 یاسمن زرد ساخت از آنز عک خوش
 لاله اسیر اب را چون قدح زرفشان

چو که خنک سان بر سر شاخ آمده
با صبا غنچه را ساخت دمان پر زرد
یعنی علی السلا عالی علم که گشت
آنکه ز روزارک از روز خدش
شاخ خورشید بود طوبی خلیقین
بر ز خورشید کین کاو جدل در کشد
گفتند از طلعتش لم یملک وجود
ای شه چنگ از مار که تو ز دشت و غا
چون بچیدل روز نه خرم شود از بازم
تیغ ترا دروغا و روز بال القتال
کرده که چون حرب اختر بیکان تو
آمده ای آقا بهر سوار تو
کنگر ایوان شرح کشته با باد تو
کشته بدوران تو باد جاشمع را
بزم خیر تر اشعل از آفتاب

و از شبنم نمود طفل سن از زبان
گفته مگر مدحت خسر و صاحب قران
پیر که علم او دامن آفر ز ملن مذ
مشر به آفتاب بسته فلک بر میان
ز شعلوش بود عرش سپهر کمان
خبر مریخ را از کمر آسمان
کس نشد مستعین از احد ستان
ناشده بدون ز خصم هیچ نیر از شا
پشت پراز مهره خصم تو چون گنگان
خصم ترا در صاف و در جدل الامان
باز حل مردم چشم مخالف قران
ابر ز برق جهان ادبم اش غمان
فارغ از آن کا فکند سایه بر آن
بر طرف کوه و دشت بچند از بهر آن
نقطه علو ترا دایره از لاجان

بهر شان ترا

بر سر شان ترا جای سمن و لاجرم
عقل تو ابد ادبخت کرد ملک وجود
پادشهاد او را سبده کمر نظام
بینه صفت کان شد از قطره شبنم تا
غم نمود از دلم جو ر که هر جو را
ساخت رخساره را جو در درون تیره کون
گر غم عقیبی بدل بود از زینا چشم
باد آیس دلم وصف کالات تو

مریخ همایون عقل یافت ریش بیان
جانبا لقا لتت بهمت پر و جوان
کشته تصدیق تمام خادم این خاندان
که شسته ام از اختر طالع خود سر کمان
مادر تقدیر زاد صبح ازل تو امان
از پی سیم سر شگ شد حیر امتحان
لطف نمانیده را از غم دل در امان
چون بروم ضعف تن توت نطق از زبان
تیرت کدشت از دل در جان گرفت منزل
جان تازه کشت اما کار دلست شکل
آیفقان زد لها زان طره مسلل
مفتون چشم شوخت هر کوه نه صد فرزند
تو پانی بیدان بن دست شویم از جان
چنت که غافل از سن دل بر دور کج خیم
تیرت شنت بهر آن در جان و دل نشسته
زانانکه گاه تحریک انفک کند سگال
بجنون بند زلفت بر سو نزار عقال
تو خوی فشان از رخ من خون چکان از
هم هند ویت سا هر هم کافریت قتال
گویم بر آرم از جان اما نگویم از دل

خرفار نا امید از ترسم نروید
تا جلوه کرد و عکس رخ تو باوی
بر طرف ابرو در تو شد حال منتی
از دیده عکس رویت سر لجاجت
زین سحاب چشم در سر شک کویا
در شب و خیمه محووه العواقب
شاه خسته نظر یعنی علی عا
شاهز که باشد از خاک استاش
بر سقایی نقوش از انواع عی
بحریت سمت او کرد و آفریش
بارور بازو علم نقاب ظواهر
تا خاک استانش بود بصد تو
پیکت و کوست جاش صا و پر ح
میراب اگر کرد از جو بیار مهرش
در بارگاه در آل روشن کر خورش

چون بی کل وصال که دم بخاک
آن حد کجا که آید آینه در مقابل
ابرو و فرقه جویته ایم بقیته مایل
این طرف نیست جان دارد در منزل
کوهر نشانی آمیخت از دست شاه بازل
بر سینه طریقت بر ضیة الشیامیل
که قدر بارگاهش با جویخ نندشکل
نور عیون ایمان آبرخ انامیل
هر شام بر فروزند اجرام این شاعیل
ملاح روز کارش نشیند نام حاصل
داده برون جواهر از معدن فضایل
آورده عقل اول بی جویخ را و سیال
ز آن که شد بدی می مستغنی از دلایل
گشت عمل معجزی حاصلت حال
برده غبار آسمان ز اینه مسایل

باز که کمال از

زیر دستگر از انون بر شوق نظر کن
ای ز فضا عدالت لعوان ظلم خارج
از خار پیانت آیات علم عالی
بارش کجک بدلت ابر بر بار کسک
بهرن پس قدرت چه قضا قادر
کون انبام بچاشد ابلق مصاف
چیز بود شکل نیست بهر هیچ با پای
هر عضو از عدوتی شد منزل بلا یی
از استیلا غمط با فتنه قضا حطل
از ابتدا بر غمت بر زروه بزرگ
بی عون رای فکرت باشد قضا حطل
سار تو که نخواهد گشتی مهر هر کینز
اگر صد ساله تقدیر ملا کند توان پیا
بهر طواف گویت ای کعبه سعادت
خشم تو کی تواند رستن ز تیره بختی

کریخ قهر او شد خلق ز ما به سبیل
وی در جهان جا هستی پروم جویخ خل
در شان خو القارت آیات فتح نازل
یا خود هست جودت بحر محیط مدخل
بهر بود بر لطف تو همچو زهوت شامل
تقدیر بسته بروی ز کلمات طاهل
بر خاطر است همز بود در سوال نخل
که دیده تیغ تیزت در قطع این نیازل
کار از ظاهر نایدی جنبش انامل
چون آفتاب از انجم متاثر از امانل
کاری ز خانه نایدی جنبش انامل
از بحر ظلمت ناید بصورت ساحل
در نقطه ز کلمات مضمون آن سیال
سلطان گشود صبح بند و جویخ محمل
نتوان ستردن آرزو با سبیل انامل

تا فلک گفت ز دسوح سخا بجا لم
بحر طالتت را کون فساده میکسو
کبر سبزه فذل همانر بختت
کری رضا طبعت سر از انجی ارد
تو بر حق و حقت بر باطلت اما
در بارگاه عزت ازین حدت تو
خواند جو خاوه طرز برین شکر بقال
از شرم سخن کلیم نبود عجب که در تو
خواهم که بگذرانم در مدحت او
ز آنجا که هست سجد لطف تو وار نام
خوگف مدحکت در دست پیچیم
تا به سوز عشاق باشد سخن بر آنرا
کافور و ارباب از عمر خویش دل سرد
حضمت که هست ایم فلان حضرت سیر دل
دین چمن که ز بر خریدند شکر کم
نرسا خشار بقا بعد ازین چه بهره کم

نویسند

نسیایه است ز خلم ز میوه سبزه
سپهر با قدم که می کنند طردم
بیاض بود چون سازم از سواد
ز ناز و فکرت آید بدید وین محبت
در دست که در دروین و آنرا
مگر بر خردم در حرم ستارگان که مید
رسید روز با جو جو خند خجسته
و تا ندیم که نیالایدم بخون در
قدم خمید و سرم سرور فال طایه بند
نشست بر فکراں بر سرم ز سواد
که بر در برف باشد آید آب
شدم کصیف بنیان سان که در جو گیاه
ز در بستی سندیاد زانکه نتوانم
کمان صفت که جو تا گشت و اتم کوئی
بوسه اوج فراغت عجب آن کم پرواز
که سدا حواش است بر بخت الیوم
بیاض بود ز کافور میسید به خرم
چنین که قامت چون چنگ است بر نیم
که با دست عید الی از سواد شکستیم
بفام صرخ کست بر بخت این کرم
ز صوب شرق حرمان سفیده سحرم
کریه خواره مجوده بقا بپریم
که خوفناک شده چشم از ترادونم
که در حدیقه بخت نهال ماورم
ز دست تن کلام وجود در خطرم
بمیرد ز سب آب کایا ز سرم
مراکتند نیاید بر لبی انرم
ز ضعف حال که بر ناز که کی کوزم
نیم ترا جل رفقه در پس سپرم
ازین حقیض که در رخ شکست الیوم

x

بوستان جهان ریخت میوه سپید
 ناله چون غرافت اندر است که در لیک
 سرم فروشد یکبارگی میان خوش
 ز دید بایر ضعیف از جدایی اجاب
 پیاپی اسکند فرقی دیده ام ز سود
 برین صحنه ام آن حرف آخر از کلمه
 به جانیم آمد حبل چه چاره کنم
 طلاق بزدم کام جان ز خوین ^{حالت}
 وداع میکنم زندگی درین گلیش
 تقیم کوشه ببت لحن شدم که ضعف
^{چشم در دور آسان عمر از راه او}
 و گرنه از دم آب هوا بر این گلشن
 جوهر آب فشانم ز دیده از حرمت
 فناد نقد جوانی زین ازان در ره
 بی فلندن نخل بقا گلشن ره
 ز سنگ ز آبر تخریر از شجر
 خمید نخل قدم چون فشانده شد غم
 که از عوایب شمشیر که در خدم
 بچهره اشک فشانم که عازم سفرم
 بجا که چه فروزند شمع ماه و خورم
 که ز وقوف زلف بسته ز خیر ز جرم
 که بز حیات نازد قبول ما حفرم
 که طعم زهر دهد سینه شیر و شکر
 خمیده گشت قد من که بیکند میسر
 بود محاکم گذشتن ز آستان درم
 عجب نگر که باین حال سال می شرم
 که آب خفرو دم عیوی کند ضررم
 که رفت روز جوانی چو برقی از نظرم
 بقدم شده پیش خویش می بگرم
 سپهرم شده بر ما میزند نبرم

هزار عقده بکارم فزاده و پید است
 ز جو رور که شتم ره فرار و نماند
 کناه کارم از آفتان که ساکنان حجیم
 بغیر حرف خطا نقطه نشد مرقوم
 بجوی خیر زمین را آنکه ناید از من خیر
 چگونگی عاقبت کار من بخیر بود
 چنانچه با خلف بسم من که ز ششم بیست
 گذشت عمر و نگردم بجز گشته کاری
 چنین که از به بستم فزاده از غم
 ز بس که رفتم از هم زهر بوی بیست
 چو سایه تا بنگم اعتماد بر دیوار
 بزنگ و بوبر جو طفل فریخ برده است
 ز ملک خوشندی آمد نویدش و سا
 یافت و خیز که در ره فزاده ام بی رقی
 بزخم سنگ حوادث بی شک تفر
 کزین میان چکن ید ز عمر مختصرم
 بغیر لطف آلهی درین سفرم
 زمین کنار که کند بهر تشن سقم
 ز نوک کلک تضایر صحنه قدرم
 بخیر نیست استی که ز اهل نبرم
 که فال نیک بود این که نام نبرم
 بجا که سوخته صدوق زنده بر دم
 میان مردم ازین شرم نماند بر دم
 بیزم در جهان ساغر ناطق خرم
 که مضحک شود اجازتین ز یکدیگر کم
 چه احتمال که بر نفس حقین بود ظفرم
 ر بوده نقد جوانی سپهر غنوه گرم
 بکوش بنده موسفید ساخت کم
 بخی عقل نمودار مور دانه بر دم
 شکست که هر تن آسمان بد گرم

ز تیر جوهری خویش تن را پنجر یابد
 خود که چه جواهر سخاوت این در بر نغزین شد
 بصاف و در دقانع شو باش از نیکو بید
 که بهر کسی روز ازل جز بر معین شد
 دین کلشن چو باد سرد نو میدوزد در
 خوشاد دیوانه کور ز آیین کج کلکن شد
 شکست سها و ضعف خاندن نقش فرآورد
 همان اعت که این ایوان ز شکار تر شد
 زمین آرزو دارد در جوی بلا هر سو
 در بیخ از هر روی کجا از بون کس شود
 ز خود بایک گندن جور سنگ آرزو اکنون
 که از سر جوی تا گردیده قدرت چون فلان شد
 کجا بند ز تیر حادثات چرخ آسبی
 ز نقش پوریا عریان منی کو غرق خویش شد
 بچو خردی بسوز غم ترس ز کردش فقر
 که مرغان بند در استراش ازل شد
 بلا چون خط کند کردت نشین یکی که گمان
 ره می بهر که نیرانرا که با او جرح دین شد
 اگر چه نور چشم هر که کرد استخوان تو
 ز یاد جرح کجلی زین سبب بر شکل ما دل شد
 هر آنکو داشت روز میری مثل ای هوش
 جباب ساغر تویی چه غم تا بگردن بند
 ز کون جانب منتری کا قبال شد نازل
 از آنجا هم نبرد در سوی و افغان شویون شد
 چو موسی آنکه ز در وادی صدق و وفا
 نهال خاطرش ما تهنه کل دست این شد
 بدوز از نقش غیر او چشم خویش دفاع شد
 بر معنی اشارت لبس که نر کانه چو نزل شد
 کسی بجد که رنجاند ز خبر کر ز نجایستی
 تا مل کن که با برهان قطعه این معین شد

هر منفرد را بر چشم عیب طلب
 که بدتر است ز هر عیب حالیا هنرم
 مرا که دل بود از نور معرفت روشن
 بقدر حلقه نمودار تا که قرم
 اجل برون کند آخری که از تن
 اگر بود چو زروسیم حجه از حرم
 چو نرسیم بعصار است که ددند و نور
 برون نبرد از سر هوا سرسیم و دم
 خبر ز معنی و آکا هم ز صورت نیست
 که رفت از دل دیده معانی همورم
 آب و اشک غامت توان تر در این
 ولی چه سود قضای نیست با عتاید قدم
 دین قضیه قضا است حتی بجا از آن
 که هر چه آن کز در در خیال از آن هم
 بجرم عتلف کرده که کسی گندم
 بود بغیر معنی عقل خون هر دم
 اگر نماند کند آتش شتر ارتش
 محیط جرح بجوش آید از تفتیرم
 همچنانکه بود سیرت ز بیمی
 بدیل عفو نمان کن ذمایم سیرم

چو رخت مستی ازین کوچه گاه بست نظام

زمانم که م خویش سازم مستقرم
 سخن جام روشن کنش که مجلس گشتند
 ز یاد آن شب آتش خورشید روشن شد
 نخبند که ز خاک صاف خویشش تریکی ماند
 چو لای باده آس که با خرم نشین شد
 ز نابی می دم کافونفس کبر در نرا در
 زانج که بدین فیروزه کلشن پندرز و زین شد

زینکان رخ میخار باید ان دارند
که فرس که ملحق با زمین در ارضند
ز غفلت حسرت که از عاقبت دور
کرت جاد در میان سنگ خارایم
نظام اندیشه که گرن که جاد در خاک چو نام
که بحر حرکت را خاک درج کوهرن شد

جیب حی چون احمد بر سل جهانگیر

که از نور جانانش چهره هستی ملون شد

هر شام سرخی که برین نیلگون سما
که در زینکاه مشهور است
زین در ساکنان فلک در بصیرت اند
بر کریم ملایک خون شفق کو است
بی نور گشته از دم شمع
شمع کو چراغ سوخا راه
کون که پیش غم بس آفریده
تا خاک بر سر خود ازین عم کند و تا
آن به که جاکینم در آب سر شک خویش
زینکو آتشی که ازین عم کجان مات
تنها بجان ما نبود داغ این اغم
در هر که نیکو زمین داغ شکست
شبهین غواست دیده عالم پر از
نه نفس حبت که بود جهان از آمان
دربح فلک ملوک که بر از در بی برات
عالم برای آل نبی تعویذ مرست
شکست
فالی بود در خلق جهان بعد با خود
در خون چو آفتاب شام ازین جدا
آن سر که بود تاج کرات بر و چرا

شاهی که آب خضر از گشت جانخوا
لب تشنه داده جان پیمان بکار روا
آیزات نیت بافقان که متصل
با گردش سپهرش زین صحرای
تنها ز آب خضر سیر ساخته لباس
دین در خسوف سیر پوش ازین
چون در صوف جاد عرق زین شد
کفنا خود که دیده گریان مرتضات
چشم سپهر نظره خون افکند بجاک
هر شب که در حصیت اولاد مصفا
تا نخل بوستان علی را افران رسید
روح الامین که بلبل غم شایسته
میگفت وقت بی کسی آن شاه تشنه
در زیر لب زبان که کس شک است
از تابایر بصیرت انور میجد
بوسه نفس زنی غدار کان صبا
تا این خبر بجانب روح حانیان سده
کوه ملک ناله و فایده بر سده
از پس که رفته آه درین ماه سپهر
مدرا نکر که آینه چهره بی صفا
چون جان نور چشم نبی شد میان خون
خون که بیا آید حنیت بود بجا
تا آفتاب این خشکی دید از فلک
تو برش ز شعله که کن که گشت ترا
از گریه رفته نور چشم ارضایار
خاک و شمس که در نظر عقل تو نیات
زان مانده جان ماله ازین رود سیر
پایش نیکار متصل از خارا بنیلا
هر روز خاک بر سر خود میکنند شرح
زین ماتم آفتاب که در نیلگون تبا

رفت آسمان و بخشش ازین تم
شایب حجاب بر شکستنتار تو
بر چرخ از غرار تو کیو بریده اند
در منع آب چرخ که شد بار شمعیت
نامه فرات سوخت تو آنروز که گوی
آبشن نه از تو ز بقصا نشاوده
دنیای محض بود عدو استمکرت
کوفی که در شمار سگان چشم اند
پیش چشم و چشم جهان نظام
هر دل شکسته را بکس التجا بود

مارا که دل به از شرفش عشا
کنتی شکسته است که مردم آشنات
نابید را که مطربه این طرب سیرت
بخشش مگو که بر سر ما سگ سیرت
غلط بود در سنگ ز تقیر خود سیرت
و تنها هل در در کن در صوص گات
پشم قاز دینی چون شمشیر خطت
هر چه سو فایره سگ را اگر وفا
روز جزا که خادم دیر بزند شات

ما را بالشفقت سگان تو التجا است

دل نه بر دولت دنیا که هر شب سمان
زین زمین خویش ایر شاخار سمان
چون خوش عرش رو بر عرش آجاز نفی
بر کنار او سلطان همت نفس

هر کاره که در خوابت کند نه بهر امان
بر زمین زغال کجا دید که کردند آمان
بند نه این که این هر چون مایگان
چون کیا بیدار که بر کسیم ساریان

زین بان بکس که با پروند آرام یافت
انکه بنود صاحب همت کجا یا بد براد
هر تکلیف یافت قران سیرت او شدند
خاطر آساید ز کج لکشم کتبی ولی
ارستان که میکان شدند بهم پدید
ز در مکن چون از پنهان آشکارا صیقل
خبر بد بنگر گشته از ما در کمان روزگار
حسرت سیر که شد فرج از دل ممکنه
خست خاطر کرد و آنکو فاش سازد راز
همت عالی شد نضار و نفس طمخ حور
همت ابریا بد صورتی توان کردن و
که چه بچینت و هر کس در متاع آرزو
نفس سیرت شده کام از شراب عقل سوز
باقدم که نه بیز کس از هر جزو خجیت
چند آرای کمان عمر جز نقد کام

مرده از دریا سبب این شد که آمد بر کمان
کس نشد بر با تم قصر مد عالی نزد بان
بتر از سبک کمان ز آن شد نوای سبکمان
هر سحر قصدت است این ز دما آتش نشان
همت آرزوستدیر آن قدم کاید ارستان
پیش از آن ساعت که گره خاک از آرزو نشان
ز در رخان غیر بار آرد نکرده سیر کمان
داغ را تا وقت مردن کی شود زایل نشان
دارد در بهر عین سوز آرزو سبکمان
بازگی کرد و شکار عنکبوت شاتوان
بر نیاید دلوار چه بکشد چون سیمان
لیک خور در مقابل هست نه نقد جان
گرگ اجدار کرد و بخت چون سبب سیمان
در خور آتش بود هر که که نم کیرد کمان
شده بوز آفتاب ز نندکی بر چهر کمان

صاحب بکنت دم آغو کند تقدیر بنال
 شاخ برک خود شمار باغ سازد و دران
 نقد خوش از عیب غلبه بر سر سازد نامه
 روسیاه از عیب غلبه بر سر سازد نامه
 خنده بی وقت که در دو جو بتر ماند
 زرد رویی بیکند زین عصر دایم رفوان
 ناقصان اول کثرت است دایم بر طلب
 هر چه دست آری بود در چشم احوال تو مان
 در طبیعت را که از بریت تقدیر چون گمان
 سوختن فصل تابان است آه در زبان برود
 چشم از قوزندان علامت بر سپهر
 آسمان جوید در زیر دیرینه و ادوی آسم
 زده انوار آن سنان محاسن کند
 زهر دار و سوره صحرا بر این مشت لیم
 نسل نیری بختان کرس که مردان زد
 گوشه ای که در باب تموز جاده
 و چند نشان کس جود بختان کرس
 آبخان کاخیم مان چون بر آید فرص
 سفله چشم کشته از بر سر پر خست
 روز به کار نه و شبه کار همچون شمع
 بر که جوئی از نسیم اطفال ایشان سبک
 سر کند ارد بخت است آنجا که اندازند
 سفله را اند خلق را و اند بخت بر تنه
 زانکه و ضلالت از غلبه که سیر از جهان

نوازشند

نوازشند از جفا آسمان از بفضل
 چون حکم در زمان حوت نوشی رفوان
 از هجوم لشکر و قال گشت این بخت
 کوزلال تیغ ابر کشش آخر زمان
 روز هر چه است آن کجوه مقصد نظام
 کردین راه آورید بکران همت زهران
 خویش ادر صلوات دیوانگان عشق کبر
 از بد ایام یعنی باش در دارالامان
 در جنون سنگ ملامت که از طفلان بود
 راه ارباب جنون بر سنگ همچو گشتان

چندان نظر که در وی زبند اما انشا
 هیچ پستی نیست نتوان یافت همچو نشان

خیر کام دل زین منزل ویران طلب
 غنچه عاقبت از گلشن جردان طلب
 باش قانع بستان قدم ناقه صبر
 خاک خور خاک درین راه و ز کس طلب
 ساز بنا اشک و درک چشم رمد دیده
 جانب بگرد و لولو و مرجان طلب
 دل کن اما چکه تیر غم زیر کشین
 در شب از روزند نوزده تابان طلب
 پروا مردل سود از ده خونین را
 بر سر خار کن و لاله نشان طلب
 نوش کن جام فنا از کف ساقی حل
 عمر جاوید ز چشمه حیوان طلب
 از لی گوش عروسان تنای ضمیر
 اشک از دیده فشان لولوی طلب
 بمش در راه و بیجا بود و در طلب
 بمش در راه و بیجا بود و در طلب

کجا که تو صد صد که از کجود چرخ
باز کش دست طمع از همه در نسیم شک
خاک و ادغم از اشک ملک کل کن
کنج دیر اندر ز فریاد غلبه و از مرغ
دل پریشان مکن از زنده صد باره
کم شتاب کرتی درت میر غیب
باید اسب میداشک روان خوشدل
تا دم مرگ که کرد گفت کسوت تن
هر چه بود بد است منو ملتفتش
که بخت و بهت چرخ سرد سامان مار
سایبان که شود بستر خواب از در خار
باش مستغرق این جزو دنیا قضا
نقطه جودت مجرد دست طمع پیش کان
شد چون بر اسل زمان شرح و مراد
بر دین بر خوشی نه ازین شکوه نظام

بهر یک نشو و نشد مداد زنده ان طلب
استین ساز بر دسیم ز بهیال طلب
مرهم زین زینر حقه گردان طلب
کشستان در مرغ خوشنشان طلب
سر بر وی رز دامان و کربان طلب
تیره خاطر منتی شمع شبتان طلب
سایه پید و لب جوهر گلستان طلب
باش عریان ز کس کسوت اجسان طلب
هر چه بود بوق خجالتی است کناران طلب
لا ابالی چون مجانبین سرو سامان طلب
بستر راحت ازین نطع زرافشان طلب
از بر امر صد فتن در و مرجان طلب
باید اما ان کش ازین جلوه که ان طلب
نیست سلام دین شرح مسال طلب
مردی و مرد مراد مردم هر جان طلب

ملک و خوش م نقد بیای بیستی
صبر کن یکده و سه روز ز تو خواست طلب
ز شام تا سحر آوده شراب مباح
سحر کال کمان مبتلای خواب مباح
مردی که تو دیوانگان باده پرست
زبان کشاده بگفت از ناصواب مباح
سیاه رو چو بر سار آفتاب مباح
درین غراره ز رخسان و مان خویش مباح
چو خند تا بسحر سحر میده ار
خوابش آینه فاس بل جبار مباح
شراب شاه کلوز خرافت
درم فزاده لبان سو بر آب مبارک
ز بیخ نیای سحر کمان شکم
بنا به کش متناسر دل سخن شنو
چو شد عنان جوانی رود پشت خمید
فر خود چو بر کعبه آرزوست رام
بکره بر ریودین عالم فراز و شب
چو کوه تا بدل اسل کل کران نور
چو شد عنان جوانی رود پشت خمید
مکن نصیحت مردم نصیحت خود کن
بکذب ریودین عالم فراز و شب
چو کوه تا بدل اسل کل کران نور
بی کلید بختت دین سرا چه خاک

لاک زود

بچه‌ها را نشاندن بوی
 که در آب نشاندن این
 است ای بوی بسیار با بوی
 را شده بوی بسیار
 و بوی
 بوی
 و بوی

براه عقل رو و تحت را بجلوه در آرد
 بی نوازش و نان بر نه کرده جو خوش
 قرار گیر یک جای تا که قطب نشود
 زبان بکند اسرار معرفت بکنار
 که آرزوست که یابند از تو رتبه
 جو عاقبت کند شعر کو تهر بار سا
 رسان شعله خورشید رتبه در هم جا
 بقا اگر طلبی خویش را درین دریا
 طناب طول مل بست دست جو در آ
 برای نان که خورد سسنگ را بر نفس
 زشت فغان خوش از تند خویر آمده رخ
 جو با ده خنده زنان با این بر زح کس
 بر ابر جو ضعیفان پیچید وقت
 جو نیست بومرود فاد کسی بر تنش غم
 و در سینه بر سر و پا در کل بوس مانده

درین بیخ مکر و مطیع شایب میباش
 ستاده بر سر یک پا چون میباش
 بر آسمان هوا و هوس شراب میباش
 درون سخن برود خاموش چون کتاب میباش
 جو صفر بر ورق خاک در حساب میباش
 مثال برق بهاران در اضطرار میباش
 جو بوی بر سرشش بیج و تاب میباش
 ز عجز ساخته پر باد چون جاب میباش
 جو دست بسته جو جوان با صفا میباش
 فدا ده دردی هر سغله چون کلاب میباش
 شاک شعله آتش تیغه و تاب میباش
 بوزو که درین بزم چون کباب میباش
 بفکر خرم شده چون ناخر عقیاب میباش
 برای کام کسان چون کلک کلاب میباش
 بگو مرصص جو شیرینی و ذباب میباش

برای خلق متابعت پریشانی
 جو روزگار طلبکار انقلاب میباش
 که آرزوست که کل بصر شوهر
 بغیر خاک کف با بر بو تراب میباش
 منت ایزد که زیر طاق این عالی است
 که سیر روزم ولی درم معانی در ضمیر
 ان معانی بریزم از کلک بیان تو سخن
 در گشتم زمین ره عنان هر چند باشد بفرخ
 باشد دم دل ره اس از تند باد حادثه
 که در تخم نبی آدم بر آرد آسمان
 حجت و نیامد در اکم سازد از روز زمین
 کسوت صورت فلک تا آرد در خمی یک
 چون کسی از کیمیای فقر باشد بی نصیب
 ره نه زدن تیر پایی بیابان کرد را
 هر که او در روزن جان پر توی نند ز شرف
 هر که دارد صورت انسان مخوش آن که
 نزه هر یک از چون آینه گشتم در شناسک
 که نجوم انند شب در آب صافی انگاس
 کامل معنی را معطل که دو از خیر جو است
 در رکابم فارس ملک فرست بوفرس
 زیرین طاق کس عاقل باشد بی هر است
 دانه کی ماند کجا ل خویش زیر است
 کندانی این بگیر از حالت قارون تباک
 انگه در جویند زجر آرد بر دن این تباک
 ز سپیدش که کند کرده در خستیت خاس
 دلق شکیون بالباس که در دار و التباک
 آفتاب زوره گویش کند نو لقبها
 بر کن چشم فرد شناسن ز شناسک

از دل جاہل سازد کم نصیحت جمل را
تیره خاطر تیر کا خواهد نثار دشبیه
بیمرد کن صاحب خرد را که مرافقی چنین
تا توان برود مسکین در احسان
کاسن سار کسی بی درم بند چو سار
بهنج کار خود کن مر دست اندر دعا
آگمت سازد که گشتت دست تکام
هر که بپوشد در سور و دل در دنیا

نقش با جبار و بستان بردن از روی طعنه
بیر سید و وزیر زنجبخت خورشید تابان
زین سپید سبک کردن استانه ز نظر طعنه
تشنه ماند رخ چون یا بدرج آب احتیاج
کیسه که چون تهر سازد چه که در جیب کاس
چند بهر خدمت و نمان بودیم هم کاس
این که از پیر چون تا کرده است پیوسته
چون بازار آتش افند و ابر بر جان کاس

باشن خاک پسر سلطان خراسان ای نظام
پاسبانی کن سگش اوین سخن را با پاس

فغان که چرخ جفا بستم بر من ناساد
جهان بچین که در خوشه بر رویم
زمانه بر جفا یاد سپیدان آرد
سپهر یاد دندان اختران هر کز
شوق بچرخ نباشد عجب که بیز غریب
کمان جو رو خدنگ جفا کند و ناساد
چو سان بخاطر علمین خرد و نیم مراد
چو طالع است که هر کز تر نقش از یاد
که ز کار نرو سبک کسی نکشاد
اگر کج آن آلوده دامن جسد
چو خدنگ جفا کند ز آنکه نماند

بخت من پسر ما در زمانه نتراد
فلک بوده تبار کی و کلامه آباد
بوی غرق دست غبار را از باد
گردنه چرخ معاند کف نمکند و نادر
براه خاطر من تازه محنتی بجاد
کند کباب دم را با آتش پدیداد
که قصر آرزو در نرسد از بنیاد
بود که ساحه اندش در کتب از نماند

بهرید جفا جنبش ز لال غیر
کین کین که عمرت همچنان که درو
فخر من سر خود را نگاه دار گشت
بجیب فقر بکش هر که هر کردن ما
را کیم غیب کند روز کار هر ساعت
بر آیدم ز درون خود آه از آنکه بود
از آن کج فرستم ز خود آه غبار
چگونه در بلدت حضور جمعیت

زمانه کج نهر دردم نهاده ازان
درین خاک نظام از جفا جو زمان
براستی طالب همی کند کافیت
زنان خامه دشمن درین کس را
کسی نظر کند بر هنر درین بازار
اشعور وقت بیان کرده ظاهرین
هنر خفته چو عفا بماند ز آنکه نماند

ز آسان نبر میسلم زین غرا آباد
فغان مکن که بجایی میسر زیاد
که در اختر بختم بتا عر سبباد
چو شاخ پدستان در هر نهد آرد
که بر تاج فضیلت نشسته کز یاد
نظیر آن ضمیر آن مرندس ستیاد
کسی که باز شناسد های ما از یاد

اگر چه حال غم ز شاعریت دنیا
 آب شکر تر مملکت فضل گشت
 منم که شام و سحر در فضا رو خفا
 بهر امید معانیت خاطر و صفا
 نیم کلشن بظلم برده جان بخشید
 که گاه فکر ز روح اللهم برسد مرا
 مذاق جان شود از شهد نظم و شرح
 همین قصیده بودی بر این استهلاک
 برو صفی ز بهریت دلگشا ترین
 سکنه قلم بست ستر از قولاد
 تلافی شد سکنه که نیست ز ختمه درو
 بسته خویش بی مستی از زخم کناد
 چه ترکیت که خود را بر ابرم کرد
 کسی که چون بنشینم بیاریدن استاد
 فتاد کیت مر شیوه در حاکمیت
 بود که بر که نباشد فتاده در عقدا
 نشد نصیب هر آئوده دامن این کوهر
 که شوک بود در سر نوشت پاک نهاد
 دین جهان که نمودار عالم باقیست
 مرا که آرزو در نیوی نصیب بسیار
 نهاده کوهر اصلی نیاید آلاش
 که تر گشتند از عکس او در آفتاد
 چه غم که نیست مر اسل در جهان ترا
 که باشد ز معان برود کار اولاد
 قمار نسل بود زود لیکن آن نسلند
 معانیم که نمرند تا بروز معساد
 هزار بزم پیار استم که خاطر امن
 هیچ جاز بی هیچ نفوسنا
 بود بعالم انصاف تو بجا بشن
 اگر بر نه حد بر معانیم چپا
 اگر بر نه حد بر معانیم چپا

از آن

ز فرو که ندرند بهره زین فن
 فغان که جور زمانم نداد هرگز داد
 چه فرو که ندرند استدر اه خانه خویش
 مگر چه فر که بیگاه خود بود معاد
 نحیف جمل بدانش چون پند نمود
 بزرگ پیش خود اما بسان مردم
 بهم کشیده زهر مور تار و بود خند
 چو خانها مر غنا کب تمام بی بنیاد
 بشو خویش همین اعتقاد کرده بس
 نکشته معتقد هیچ فرد را از افراد
 شدم خلیلت اعتقادشان بسخن
 که واقعا بود این نیز از قبیل جناد
 ندیده روشنی از آتش من خود را
 ز عجب ساخته بر با چون دم خداد
 چو نامه عمل نشت خویش در همه عمر
 زهر زه کرده سیر در هر صحرای واد
 بصد هزار حیل بگر معنی مشلا
 بدست ناگوشان گرفتند کشتن اساد
 تنی است کیمه او را گفشان ز نقد من
 چه سیان بر د زره مقصد سفر آباد
 اگر ز خاطرشان بر فلک نند عکسی
 شوند انجم روشن چو قطره ای مهاد
 حکم سهو در رسم غلط عتد عشر
 ز رشه بای کج طبعان بر اه سداد
 جدیت که از معنی بر نیست چون شوم
 که روح چون شود از ز نفوت از جهاد
 ای خصلت مذموم در هر مار و
 ز شعر نامی و بسیم به نقش زور زیاد
 بخر جمل اسیرند با وجود حسد
 کشتند کشت مرض چون یاده کشته بود

نظامی

فروغ فیض کجا و ضمیرش ن زکی
نیکتد سر در سر اچه انصاف
زیا کردن اینست اخود شود بله
جو سخن ز حسن و خار بایدم کردن
بذات منعم باقی و حق نعت او
بحومت ره آن ره و عصاره
بعین منتظر هر خطه کنگر
بنور چهره اطفال اختران که شب
بلور که عیانست بر جبین سپهر
بجمله که ز نذر لفسیاری بر در دل
که زده ام مدارا دهمی در آن ساعت
که دام کرده حیات مرا صد میعاد
خوش را چون بره فرم میایا بے
مخ صحرای بهشتی منشین قانج الی
صاف خواهر که شود آینه آرمی کبر

عروس فضل نیاید بدام هر داماد
که نیست کردنشان از کند جمل آرزو
همان به است که نارد کسی از نیایاد
در آن چمن که بود هر طرف گل شمشاد
بجوق احمد رسل و آله الامجاد
که از یاسمن و فیض روح باقی عباد
که شد سفید به چیت بخرن جو دیده صاد
سروشک دیده بود نشان برین باد
بمقطه که ز نمانست در درون فواد
بجبینی که کند بسجدر کف ز ماد
نخل غلین خود این طاق معلایا بے
تا بر بر خود پخته بسضایا بے
می ناصاف ازین شیوه بصفایا بے

مور سازارتن خود آنچه ضرر در خود
نکته اسهل ارادت بشنو تا دم نقد
اشک بے فایده اسهل یا نرزد فرد
دل خود صاف کن و سازش از اغیار جدا
دیونفت جو بر آن شد که تسلط یابد
مشکلات تو شود منحل اگر سجده میر
صاف شو تا بودت پایه عالی که عالم
دقت دل نه اندر گذر باد هموس
باش تا بود بهمان کوه که در نگر
گرگت می بچکان چشم تعقل جاننا
میکشد بار عبودیت او بهر مین
اشرنا و کلدوز کمان غم اوست
چون بدل علم شود یار فانه ظلمت
توان جوخت که پان بقارور جل
حولت آفرت از کام جهان یا بقیض

که مگر در صفار باب صفا جایا بے
کوش خود را صدف لولور لایا بے
چون تکر کسیت که در دامن صحرایا بے
تا درون صفتن در بختن یا بے
به که خود را در آ ماده مسجایا بے
صنعه صبره بختنا به محشایا بے
در دمی در تده و صافیش یا لایا بے
ورنه روزی از شمس بخته اخرا یا بے
جانب خویش نه اسم و نه تمایا بے
که بختی اندتس لایا بے
کوه برکتفهر اکبری مصلایا بے
چرخ رار و در نمانش که در عضایا بے
شمع را شب مدد دیده پنیایا بے
که چه در دامن خود سوزن عبایا بے
حولت آنت که ناگام در دنیا یا بے

از نماز جهان نام نکو قصه است
 بدل کن تا تو گردن خلائق مایل
 در گذرگاه جهان آمد و شد بسیار
 نوسن غمزه امکان که سکنه بخورد
 روز آرد بر و آنچه نسبت در دیده
 خود آتشی است زلف آتش حوس
 بینی آن طغیان کلام دین خلوتک
 بگذرانم بانه پشته که کلکون نشود
 عمل و در نسبت ثبت گشته است
 آه سرد از دل مایس که بگردد آه
 ای فلک تا شده است ستاره ناکوزن
 حق بار است جهان نگر این چون باشی
 سر دیده فرسوده در رویانست
 غم روزی بخور امروز که فردا بچشم
 هر روزی چه نهی روید هر روزی

فانزه

غار منت کف پایت کند از خون کلکون
 حوض رساخته یار ترا ای خواج
 مطلب سود اگر نیت دولت سود بیت
 ز خاکت دولت مرهم کافور صبح
 تا مندا ز شکر تریزه با طواف نظام
 روشنست این سخن تازه اگر زگری
 رده کرد ز دست زنده و کربانیت
 موجب تفرقه اهل مان خاصه کنون
 بهر قطع نظر از خلق جهان بچو تو را
 بار بر بند ازین کشور ناخوش تا که
 نیت کلکون که درین ملک ز باران گرم
 چند در سلسله خوش عقیده باشی
 بهتر از شربت این قوم ترش روی دغل
 که خوری بس کند ز کف این فرقه
 آسمان عاقبت کار نهایت سازد
 گذر بردن رباب متنا یا بے
 تجو ز زرق زامساک مداو ای بے
 سود در مملکت عشق ز سود ای بے
 زان سحگاه درین حق مینا یا بے
 طوطی ناطقه را به که شکر خایا بے
 مهر خورا بچین غره غرایا بے
 سفر و بر کربان که سجا یا بے
 خوش باد که درین زاویه تنیا یا بے
 خوش بود که قدم بادیه سپا یا بے
 بخل از زنده کم از متوفی یا با
 کل رخساره احوال مطرا یا بے
 هر کجا پانزی این سلسله بر پایا بے
 که لعاب دهن مار در احتیا یا بے
 عجبی نیت کران رک خفا جیا بے
 که درین جز پاک گهر مایا بے

راه این صحرای کجا هر دشت پهایافته
جای شیرانت این صحرای نایل غزال
کنج خلوت و خجسته مسالک خلوت نشین
سربالین کند عارف که از اسرار
با سرشک دیده عابد کرده چون پیش
ای خوش فانی که چون ز خوشبختی حیرت
با خیال حجت منشا باشن نایابی حضور
بی که در دست شو که یابی پایه عالی زین
کی کند نفی دل صاف و نکات حضور
دنبوی شد تیره تا با نشیند هر دو
بگذران از ناخوشی خود در آرزین پای
سود خور صبح خیز کن که تا سفر
صرف که در زیور حالت کرین بر
ره روی که ضعف حال افتاده برالین
محمد بن سید بدل نایل دل در آغ قبول

وقفست از راه مقصد عارف و ایافته
کوشد اینجا داشت بهما جان صحرایافته
بس که در دلها سرنگ عاشقان جایافته
کوش جانها حلقه لولو لالا یافته
سبح از اشک طایک بر مستلایافته
زنت از رسم و نه نام ارستمایافته
یا فرجهت انکو کنج بهنایافته
در دو صاف یاده ساعه زیر دلالایافته
انکه عکس اختران در شب بیریایافته
که بقطع ر هکذاری خار در پریایافته
آنچه در میخانه رند از یاده پالایافته
زین یا ضمت بر آرد خوش سودایافته
بر که بان نکه زین بفضایافته
خسته ز خلوت که عارف مسیحایافته
طلکس چون سحر که نقش معمایافته

بنی آدم

قیمتی مردم است افتادگی زین واسطه
دل تهر باید نه بر آرزو حیران کرین
هر یکی در رستان سرور ریاض عیش
کرده چون شب میل سجده عارف عالم
و هفت پرده عقل هیچ آگفته
دل کند غم سفر چون تاب سخت سوزش
دیگری بعد از سکندر مالک و دار شده
وقت رفتن با وجود استقامت دل
ناقصان کردند و در از خصم اندک نهم
شب منجم تا سحر نظاره که چون شب
خوشحالت مکن کانکس که سحر است
روی هر کس لایق آینه توفیق نیست
بهر اکار و ز قامت در خوش شدم
بی هنر بر خال نشیند خار با شدم نزد
چون کند که چون عوانرا بر تپت کویند

جای خود در غنیمت در قعود ریایافته
خاک پستی دیده که چون قدر بالایافته
بی سبب خلعت تبین کی خضر خضر ایافته
سبح سجاده از عقد ثریایافته
باشند این چون عامر بر طاق جزایافته
یکتاید ال آخر عمر که که مایافته
که سکندر ملک بعد از ترک دار ایافته
چاشن بند کرد می دار اندار ایافته
منفرد را دیده احوال مثنایافته
کاخران چشم هر منس سیم پهایافته
از فلک نقد سعادت بی تقاضایافته
پیش روز خوش عینک چشم مثنایافته
نوشن بود که توشه از بهر فردایافته
بت صدایی را که از زین طلیسایافته
ده که جلاد بر کلف شمشیر ایافته

از قاعته آنکه به رزق در رحمت بود
هر که انزده شد خاطر نیا بد کام خوش
بنده از الوان نم کلان ندارد آشا
کنه ذات او تعاقبت شکل نزد عقل
عقل در توحید ذاتی منشا شرح
باشد را غم او عقل خرد هین
در غش کشته سواد دیده خرم سوخته
کوثر غلت نظام اولی که حال نام
بر خود از غم جا سید کور و توست
کلین نظم کو دور بسته دهقان سخن
یا فز ره جان کج زبان معنوی
دیگران در ره غم یا بند و غم

یا بدان نفی که بهار از نده او یافته
کی بر دفرمان کس دستی که سر مایافته
آنچه امکان دارد از بار بر تقالایافته
اهل فکر نیست ممکن کین تمایافته
صفحه سیمین باب زر محبت یافته
داغ بی اندازه برد لهما شیدا یافته
دانیا این حال دامن بی محابا یافته
سکه شهرت بر و نقد دنیا یافته
بچینی طومار سان زمین شرع یافته
از سحاب خامه او قرش مطر یافته
فکر تم که من بهیا غیب از نیا یافته
است فرقی تر عقل از یاقوت نایافته

از بهر نرم حستان در سیکه
کشته سید از ساغر من سبیل علایافته
ز آفتد ایر قضا و راقدم امر قدر
چو شد جواله که سازیم سیج راه سفر

خطور که

خطور کرده بخاطر که از حوادث دهر
چه لازم است که باشد بس انشاید
ز صحر غم و اندوه کشته آرام
بکوه و در چه ضرورت که سزانی ز روز
چو اشور مقابل سوز شیب و فراز
چو دیده کشته رسد خبر بیات مرغ
ز نال تان نشیند یک مقام کجا
خصوص آنکه گذارد کسی یا غرض
از آن سبب که ندیده است چون کجا
زالاوست چو آب حیات در افرا
خالک و نس مدغم شیم آب بهشت
بر آن غبار که بر خوش است ز رکذش
بمفضلایش نمانده گاه بیان
بیش مبتدیان نشن گاه بجز الکن
زین از کج سیمین بر آن درویش

هر قدم مقصود بود هزار خطسر
چو سایه بر ز بر خار و خار است بر
فکنده چین بچین چون بوج آب شمر
نهان شده بیان غبار چون صرص
کی چون آب و کوی چون زبانه آذر
ز بس که علت نچو این شمشیر
بدان مقام رسد کاید نشن شاخ نثر
سفر کشید یعنی شد غدار سفر
سهر تا که کند است دیده راز آخته
شمال وجودم عیسو کلا جان برور
در آب و شش و صخر حلاوت کوثر
بیل نغوشه نشیند کرده کحل بصیر
بهر طرف
زبان سببیکان زمانه کند
چنانکه زینت جویخ از جواهر ازهر

بمشرب شیرین بان خوشگفتار
میان الامتاتان دیده گریه
دگر رسید محلی که حدت سرما
فرو کشیده بخطوم پیل مستحاب
بمرد از اثر باد و کثرت باران
ز توس جویخ ستمکار شست ابرو
شود نقاب رخ آفتاب کرد سما
ز اسرو با دیده جانپی کشید فر
رود بیاد عدم در زمان سوئی
میان ابر زمان کرد آفتاب سیر
چو این بقوله بر نقش است در خاطر
بطرف کفعم کای بتلا رو هم و خیال
ندایا اینقدر آخر که اندرین خوا
یکی که هست تو در فیض فضل الله
ملاذخا بقایق بعوض عوصات

فرشته خورش و ملک سیرت پیری پیکر
بان سبزه و ما زلیل بن آذر
بر تیغ باد عرض را ببرد از جوهر
زلال حرفت اند فراز کوه و کمر
شتراره که بود مختفیر میان حجر
بجا کیان نکند بد در بیخ تیر مطر
چو آن غبار که کرد و پدید از افکر
پی گرفتن روز زین کشت نشکر
ز آتش آنگه رود جوهر بر ناله شکر
چو اخگر که بود در میان خاکستر
چو این قضیه را که در ضمیر گذر
بر ز کفعم کای پارت بود و کمر
هم سعادت دنیا و آخرت مضمر
بصوب روضه پاک امام نیک سیر
امین سخن اسرار واحد اکبر

امام فخر

امام فخر الطاعه بنوای ام
حوم که بچو رکابت سخت استعد
خدیو عرض مستی که روز کین شکند
اساس جوشش آن نیست کان طلال باید
بان بغض شب و روز می طبع طفل
فرشته که نیار و سجده آدم را
که اینچنین خلق زو پدید خواهد شد
زهی خسته تعالی که شد چو جویخ
دکاب نوسن عزم تو خلقه نو
کند بان تو افتای غیر کلک
حصر کلک تو در خشم کتمان نیاز
بوادی که عبودیت تو پانهند دروی
در آن دیار که خدمت شود صلاح طلب
در آن هو که زنده شعله آتش غضبت
زهی طلال تو جایی که قصر جابریا

شفیع خلق این موسی جعفر
پایر بوس جهان داو و پند سرور
زالال ضحی او طاق کند خنجر
ز آمد از زمان و ز کردش اختر
ز شوق خدمت او در شیم مایه
در آن زمان که سر و شمشیر شنید
ز سجده تا با بد بر غیر کفنی مسر
ز کفعم تو در جردمان پرازم
غبار و اد حکم تو نوده اغبر
دهد ضمیر تو از ساز روزگار خبر
ز نقض صورت در اجیا بود مؤثر تر
بجاس سبزه بر آرد سر از زمین خنجر
بان لاله برون آید از جن مغفر
پس از مرد سنین مرغ را بو ز پر
هناد دایره جویخ کشته خلقه در

بان ارض شود زورق فلک ساکن غن
 کزین عالم نوشتت قضا کند لکن
 فضای عالم را از تویت آنگلشن
 که هیچ مهر در دست غنچه غیر
 بزرگوار ادریا دلا خداوند
 چه حد بنده که با هم ترا آنگستر
 پیش طبع تو نظم نظام آن باشد
 چنانکه نور فرزند سحاب ابر خور
 چه قدر در مرتبه کفنا رخشو الکن را
 نیز و نطق قضا حد شعار بنم
 همیشه تا که بود بر سپهر خیل نجوم
 بهاره تا که بود در زمان رسم نجوم
 فراگاه تو با دایم مستقر صلاب
 بویشت و عشرت و شاد در زمان با

فلک مطیع و ملک یاور و زمان تابع

جهان بکام قضا بنده و قدر چاکر

بجوی گوهر کام از سپهر دنیا کون
 که چگونه توان یافتند در ج کون
 ز غبار غم از آب شیشه بویج
 که بر هوایند که در زرد امن کون
 کس با در بیخنده در خزانند
 که سرفرو در آرد بد رس افلاطون
 باشش شکرست یاده آوده
 اگر دو سوسه بنشانده از درون
 سحاب روی ساع غنیمت است کفایت
 غبار زین زحوا رسینه مجنون
 و فنا بجو ز شب روز مختلف است
 که خطا نیافته و انا ز پست ناموزنی

بصیرت خود

بصیرت خود روز حالیا شب غم
 که بخش مزبیره روز گشته عرو
 بجز بلا نبود نامه مرا عمو ان
 ز آب زندگیم میت بر غیر فنا
 ز غدر و در فریم غدا بر کار کند
 بران یکانه خدا سر که در نقره او
 بقادر کار که خواهد آسمان و زمین
 که غزل می شدم از زندگیا اگر کند
 سپهر مهر سخاوت علی ابی طالب
 در محیط سعادت که ناموده طلوع
 که آفتاب عییش ز رخ نقاب کند
 بود سپهر خاک و درش فروغ بزم
 روز نیز بود چشم اختران روشن
 ای بلند جنابی که زیر غرقه جرخ
 که خضر بپر کند بصد منت
 عرصه عالم کنند با ستجمان
 که بخش مزبیره روز گشته عرو
 بغیر غم نبود صفحه مرا امفون
 بنخدم دم روح القدس بخ طاعون
 ز جور جرح نصیم حباب مگر ناکون
 لفظ کس تو اندر که دشمن چون
 سوز غزل بگشتن ز کار سیر و سکر کن
 مدمن که مکتبه دان شرح و مینون
 نیدات این رواه غم سرمدی مقرون
 چو او ستاره سعد از سپهر کنش کون
 موهن هفت شود چون هلال روز افزون
 ز غنچه همچون فرح در طبیعت همچون
 اگر خاک را او گسندگی کل عیون
 ز تکامل نخت تو ایوان فرخ رستون
 خجاک با بر تو آب حیات را مریون
 صد ارحمت مانتد باو در با مویون

کمی ز بل عجم تو خردوان محفوظ
چونم که مترک کیوان فراز منزلت
درین خطره گذرور کار زنده بگور
بر او خواب ساید بخت کفیه خواه ترا
سر عدد و ترا جا بگشت باد از تیغ
پیش چو هر ظاهر بود ظاهر
بیون بار و قار تو شد زمین لیکن
بخدمت تو بود کار قضا اینک
کنده روی فلک سیم از شراب ختر
بر زکی تو کند عار از تو فرسیم
چنانکه دست نهان بر فلک ستاره
بود جهان بدن جاهت همچو جهان ورا
سعادت ابد پر چون ز خود چه کیناد
دگر شمار ظریف از روی شنو پستی
تراست عجزه سرور در پستقال

کمی زخوان عطار تو سرور انکون
که هست در همه جا کار هندوان وارو
اگر چه خصم تو کرد در قریه قارون
دگر سپهر ز خشیس حادثات انیون
بدان صفت که بود نقطه از قلم بر نیون
جواهر که بود در دل فلک مخزون
ز بس که بود در آن سنگ ماند خفته
بطنت ز رسو ارض کف کند صابون
بشید که بزیم جلال ترا بود قانون
رسیده از تو بگردن طلسم مضمون
نهفته در صد فطرت در مکنون
زرد و خلعت طلسم بدست اکسون
بطلعت تو صبح ازل گرفت کون
که در شریعت شعرت این روش
نیچون نبوت محوسی بشرکت

راست بر همین شیوه که بند استیلا
ز جوی خنک لبان کی بود تو فتح نم
زنده نفع زین ساکنان عرض خاک
ز دانه های معانی چو نوشته شده ام
نوشتم که نقد حیاتم شود مدح تو نظر
همیشه تا که بقای بقا بود محکم
اساس چاه تو با دار از جادو نایب کن

که عاقلی باش تغیه به هیچ جا
تا در بهشت اگر بودت جاودان بهشت
عیسی که کام خویش زید از جهان نهان
آید روان مدتی است به چوستان
تا تو بکنی خانه نشین کند بود
بوره میباش درین تیره خاکدان
تاریخ یار که همب یک کند
کاید ز قامه از حرکت حرف و لکشا

بطعن شرکت یعنی گشت ته ام مطون
مرا از جانب پستان بود ز او مدعیون
بزرگوار (و) متهم که زور و مدفون
ولی نفعان که کند نرم خوشه با کون
درین معامله بنویزم ضمیر من معیون

نشیده که ملک خدا بنده خدا
آدم ز اگر کنی این شیوه رار با
بر تارک جهان دم درشت بر سما
یکجا ز حد زیاد و د پطعم جان کزا
مانند غنک بوتیچو لاکهی سزا
تا آنکه جنبش تبتتست به چو سما
بود جز این که سیرت صبیح سما
کاید ز قامه از حرکت حرف و لکشا

که عاقلی جدا شو از انبار روزگار
خلقه غول شیوه چه کرد بر کزبان
کوی سیمای مکار طره کار
بود عظیم واقعه و صعب حالتی
از کس و مخا جو کزین بی مروتی
شد بر کنار ملت و دین فرت ازین
دارد هزار باره نرف بر چنین کرده
فرعونیان مصر بر ما رسیدند
در غفلت اند جلوه بود بر سپهر برق
ضوا غم جو کردشان آسمان
از بر صید خلق نهد دام شبح شهر
برگه توان فکن شده بر خورشید لیم
در باخ آسمان که سر استر شبح
که اطلاع یافتی از حال نسل خویش
از ما تپا بوحص غایت در برص

زان بنیتر که روح شود از بند
با غول کس نکشته درین وادیر
آورده در نظر حوسه خدی پشته
نا بود اگر نیرندی اشکان سیمای
حدوم شد عروت و منوخ شد وفا
وزهر و نام ماند بوی سیرخ و کیمیا
رهبان دیر از من و کبر کلیسا
کو موسیقی که عجزه نماید از
آن هم که گاه یاد خدا میکند که
بر جا بر ناردان شیر ریش عینا
جیاد و ار کرده زبان روزگار
کور امید بود بدین نقی
جز سیه کجی نهد شاخ
هر کس نیر شد آدم بیچاره
نفس که

بر خوان این فریق بر سر استیج
کو شو جعل بجانب بر زکده ارکن
حسب بخلق لغو این است تکدشت
آتش نصیب شعل از آن شد که ز خلق
بیان دادن ای بصر به حال تر است
پیرانشان پشته خمیده لیقوش
تو مست بر زمین کف نای ز نانا
امند جمله درین کهنه مرزعه
سولی که تارود از نوده جهان
پرست آرس و خاناک اسرار
مان ز کثرت اشجار شد خوب
در جمله چو دندان زاید نه
قیم شدی کاش تا کنون
باستما چنین فرقه و غل
بجا برد از اشک این زمان بجز

که بایست ز خون جگر سا خشن غذا
انگور برده بطنج هر غله القبا
بر نفس زن طلبا بچو خورش بر قفا
چون مکلان بود ز بی لقمه پسا
کز بهر نان بخدست جوانان شور و تا
طفلاشان ز نیفتن بان که کنا
اما چه عجم که هست شب و روز بر هوا
کشته و امیر کله بهنج آسیا
این حالهای فاسده در خلق
چاره نیستی است صفا بخش این
کو یافتاده آره قهر از کف قضا
ای جرح از استین بدر آبا خفا
عالم خلاص بود ازین فرقه و طا
آن لغتی که یافته شیطان در آبا
هر دم بجاک جسم بدر تخم افترا

الهمستان سینه است بقل افسرینان دیوان است
 بدریا کشش کبریا که آمدنشش فروغ
 بدربر که عرشت اورا فد بساقی کوغز شاه نجف
 بنور دل صبح خیران عشق ز شاه باندوه که نیزان عشق
 باندوه پرستان بنامه بنامه فروغشان به شور و شمر
 برندان سرت آگاه دل که هرگز نرفتمد خیراه دل
 بمستان افتاده در پارخ بمجور یا مکت در استلم
 بنام غریبان بجام صبوح که زین است شام سحران توغ
 که خاک کل از آب انکوین سرابا من آتش طور کن
 از آن خوب رو چشم بد جواد غلط حور کفتم که خود کو ریاد
 خدا را بجان خرابان کزین تهمت هکتیم و ارفان
 بیسینه و جد تم راه ده دل زنده و جان آگاه ده
 که از نترت خلق تنگ آمدم بهر سو شدم سر بسنگ آمدم
 از آن می که در دل جو منر کند بدن را فروز انتر اردل کند
 از آن می که عکسش افند در آب بر آن آب تنجا که کرد و جباب

از آن می که عکسش افند باغ کند غنچه را کو هر شجر اخ
 از آن می که عکسش افند بر آن تواند در آن دید حق را ایمان
 از آن می که عکسش بر لب زند لب شیشه تنجا که لب زند
 از آن می که چون ریش در کرد هر قل هو اتند جوشد از و
 از آن می که در خشم حکم قرار بر آرز خود آتشی چون خیار
 مهاد از آلوده که بشه مبدل نجبر اندر و جمله مشر
 می گوید و جسم و جای کند زباده زمین آسمای کند
 مبعثنی افروز صورت گذار مبرشته معنی ناز و نیاز
 سیر از منی و تویی کشته پاک شود به چکد قطره که نکاک
 یک قطره می آیم از سر کشت یک آه چار نادر کشت
 چنین که از نیر باده کو کوزینا شور چون از دست هو و زینا
 و ماغم ز سینه بر بی شنید حذر کن که دیوانه هو بی شنید
 بگیرد زنجیرم ای جوستان که نیل کند میل مند و ستان
 و ماغم پریشان شد از بر سر فرو نایم سر کجا و س و ک
 زینان و ماغیم ساقی کبات شراب شرب مانده باقی کبات

زین بر قدر نوحه ایسم با بصر
پاسا قیامی بگردش در آرز
میبرس فروزان تر از شرح روز
را میصاف ز آرایش ماسوا
میر کور او را مانند ز من
از آن میر حلالست در کیش ما
از آن عمر حرامست بر غیر ما
را میر که باشد درو این صفت
تو در جلوه میر پرستان در
باین عالم ارادت ایتر کنی
کسی حاکم صیخانه که تو تیا
چو سخاوت آوصفار ابره پیر
نکویم که از خود فنا چون شو
بنور یگان که شبر سر کنی
چاکر چای که چاشنا کنی

سرت از پاندار و جبر
که دلگیرم از گردش روزگار
بر ساق و کاپه و جام سوز
از ویکی نفس تا بر شش خدا
ز این در کیف و ز ما و ز من
که هستی و بالست در کیش ما
که خارج مقامت در میر ما
نباشد بجز از میر معرفت
که جز ز منی بغیر از خدا
ز خود بگذر و جد این سیکه
به بینی خدا را چشم خدا
چو خورشید او خدا را پیر
یک قطره زین با ده سجده
در آن مر که سدل لب
به بندر حرم چشم

مرد در نوشتت از جام ما
مغنی نوایی دیگر ساز کن
بس آلوده ام آتش مر کجاست
به پانز آل از پلیدم کشید
چون پانز از باده خالی شود
بس چون نبرد بر سنجار راه
نیار چون تو تاب دیدار او
نبرده است زاهد به سنجار راه
خوابت را که زیارت کنی
توانی اگر دل تو دریا کنی
بند درماعی ز مر سر خویش
تو شاد در باین زندگی عار کو
بیانا باقی نسیم اتفاق
مستان بهم هر باغی کنیم
م چون باران بهم

سحر خوشه جنت از دام ما
مشبه کنان مطرب آواز کن
بر آسوده ام ناله نیکی است
همه دانش بن و دیدم کشید
مرا حالت مر که چای شود
چرا غیر مسجد بر شا کما
زدیدار روکن بدیوار او
که مسجد بنا کرده و خانقاه
تخلی بجز وار غارت کنی
که آن در یکتا رسیده ای کنی
سند که از نیر شوق خود را کنی
کنودند کیر تم درت بار کو
در و ز ما صفا کنیم از اتفاق
درم چو ریازند کبابی کنیم
که انگه قنایم باران زسم

جهان نمرک احتیاج پیش نیست
سراسر جهان کرم از قشربوس
فلک سپهر که با ما جفا بکند
بر آورده از خاک ره کرده
نمیکردد اینر آسیا جرخ خون
از کین بر اندام که تابوده ام
رس مردم اندامان غشی
دایره عالم شک تر از قش
نور سجده ره در خانقاه
نماند است در هیچ کس بر در
بد شفق با هم اندر تفاق
خوششان هم بسیمون فریاد کند
که در هر بر سر و زرق و جریس
بماند که مان و بدیش پوت
سبب آرزیک روز نه زدی

ازل تا ابد یک نفس نیست
چه اندوز آفرود زین کف
جفا کرده است و جفا بکند
چه میخواهد از ما سپهر کبود
الیه که در کردد هر سر نگون
نیاسودم هر یکدم آسوده ام
بنویم عمر کز بودم همه شب
ترد کس با سودیک کف
از نیر هر جوریم رویم سیا
کینزان شن او میرزا در
بید خود سر اندر جهان است
روشن شستیم از تن هر چه
همه در بان به شیک
همه دشمنی کرده در
معا و انداز است

بظلمت آنج لایق بود برداشت
چو خرد و گشت بر ملک نهوشان
خواستن فضل ز در کف ز کف
هر یک حرفی از خرد
تو دوستی کشته زین میوه گاه
مکرم نگاه دیگر کنی نو
مگر ز تو کلی کردی نوبت
مگر طشتی منت گذار
همون پنج نماید طالعت را
بر محبتون و نیلی را در کام
در کس در پیر هوای در قضا
تو خدا طلب کار سبب کن
پوزار داین هفت کوی بیجا
نیلی که با ابد بد هم از

بجا آرا که نیندیر بکشد
سوی این کج محمود قضا
برون در دواز اجاد است
بقدر خویش هر یک در تخته
که در خرمن دانه مانده گاه
که لذت رفت از سر
کاشته ز نسیل کشتن
که پروان آید از دل خار حار
که دست بخراز وی بوده گواه
که اکثرت سخنان سینه انجاء
که ابرت تیر زاب تیر زاب
ز صاحب همتان ری
پرون شد پیر صید
بایش این بود دل سیکار دم

چو میدیدم بجای همزبان
 چو میفرستم بوی اسبان
 گرفتتم زود دایمان
 مرا سر بر کردم تا جان
 پس ز ما بهی که بودیم پیمان
 چو دیدم رفعت آن در پیش
 نمشده فکر در میان
 بدامانش نمودم شرح
 فرارش که شدی کس را
 نسیمی کامدی آن کوه
 بجز جانب که میدیدم عیان
 ز سر تا مال آن کوه
 دوران کوه ارکسی میگرد
 و ما غم چون محض کس را نیست

طلب میکردم از دست
 بی این دردیست
 شدم چون دهر جان
 نوز دیدم زین سهر
 گرفتتم دامن کوه
 فراموشتم شد از کوه
 فلک کیخسته ننگ
 بان طغیبل در دوا
 ندیدی رو غلبت ما
 شام جان شنیدی
 سلامی میرساند از جا
 زده بر سینه هم چو
 صد از زروه عشا
 بدان

لقد کردم قصار اسوی
 ضلالت پیشه چون
 چنان از روشنی بچار
 از آن و صفتش نمیکوم
 فراری گشته ظالمین
 شده لوح فرارش
 نسیمی که کله کله بر جان
 ز فرط عشق بود آن
 چو پیش میاید بی اعتبار
 ز قم کرده ز خون بر لوح
 بغیرت که مباد از تاجدار
 شهید دست از روی بار
 سرش کوی خیم چکان
 او کاینجا کامدی می در

ز شبهای جدایی دیگاز
 مهبت بوم و در عشق خفا
 که پیشش ظلمت جا بود
 که در ظلمت مباد کم کفر
 در دسک بلا خرد و آرد
 کتابی از پی بعثت ماتم
 چو آه عاشقان خسی شاک
 چو افسان مایه مهر و محبت
 شده و پیاجه دیوان
 که این خاکست در روی
 که هست این سبله گاه
 چو محمود از دوا عالمی نیل
 دلش چون سحر است آن
 که از درد دلی کردی

ز خود خوشنود اگر خواهی نش
 تفکر ساعتی در عالم است
 بدل گفتیم که این دارما
 که چرخ برین آویخته است
 اگر خواهی که باشد بر او
 اگر داری نصیب از زور
 چو باد نقش بر آب است
 کزین که دم می اندر جان
 ندیده دیده نکرده است
 کنون ای طالب فرخنده
 که درستی شوم را کمورد
 خدایا که چه من قاصد
 از آن گفتیم که این برین
 نقاش پسند احوال کن

و عامین می بر است
 چه طفلان سنگ دروا
 بی کج محبت از دست
 نه این که بلا فریاد
 بر او هر چه چو فی زب
 بند سگی که خواهی
 چو آتش بر پنداز
 نمیده رنجی ار او آ
 چو کاخ لامکان است
 ز بهمت ساغری در کا
 که در میخانه صبح اف
 مکن تر مند پیش بهک
 بشیرینی کند در جا
 بغزت چون یازاز

خو ساینه کش ل بود نام
 که صیقل بند از خلق
 بزوار ضعیف رو شود
 ز پسند خرقین می
 چو شد آینه خاطر منور
 شش رخت در جواب
 شش رخت دلت چه
 شاه گشت صحرای شش
 که فادش نظر بر طرف
 زده سر سبز زاب
 رنگ از روی در روی
 رشتی که کنی اجماع
 ز شش که بر از لطف
 طفل اندر رحم زان

شده از رنگ غفلت سیره
 شود دروشت از زمان
 کنی آینه اسکندر شام
 خال بدینا بده در طم
 بیداری شود خاکش بر
 باطن دیده نظر آره
 خشن افکنده بر تو در جان
 چو ز چار تیان خرم
 نموده حضور روی
 براق آسای که دون
 نظر مانندی جدا از وی
 بجای آب سرون ده
 شده بالید کس

تغیر از العز

سحر

اگر سپودی سناکش راع محنت
زمانی که چون بر سپو لدار
چون کز دل بران پرتابان
بجنگل بزه را می کشد کن
بدان بزه بهی که روی
شد آن مزرع بکجا جان
دین ندرت دل و ش که ناکا
چو وقت ششم غرث کردی
ز روی و نباله را چون سن
بدین بهر ستاده شیر
که ناکه اهویمی امر بیدار
زبون شد شیر کین من
ش از نظاره آن حسرت از
طلب فرمود حکمت مین

شدی فی الحال طابو محنت
شپه دیدم غری بر کجا
چو مرغ روح عاشق در
وزان پس پیش میشد اندر
که با جان اسیران غم
که دوری بزه شد همچو
دی اندام شیری امر
شدی صید را بر ارض
شدی کاه و زمین و دل
عسکر و ده می چون
در راه کجاست همچون
جایلی بود کوی ز
برون آمد ز خوتجا
بی تغییر و ورانند

که پیش آمد مصباحی درین باب
شستد از در جانب
بهمه نشین بر صوم
چنان آینه شان کل آرکده
شید ماری اندر طر
بس از گفت و شنید کرا
اگر خراب بر کس و عفت
بیکر و نش عسکر ممدار
نستن محمود بن کارگاه و از بی مهر و صن عاشقین
صدا محبت را تا شایه
سین شیوه کاشی
ور دل شد محبت اس
دوست محبت چون
نه انجا بزره سوی
بزار مدار طلسم این کجای
بیان نموده وانی لبند
بهمه طعرا کس روایت
که سیرت کرده در وی
رحمت بیری گفتند
خدا کج حمل را این
بفصید صید سلطان را
که تاثیرش کند اهو سگار
که در خاموش حرمت
المهای شبی بای کدار
باب خضر میدان و از
گن در کجای که گان
که کیانست شین دو

بندید روی که باراحت ^{خفت} بسود
ز تاشرات و در ^{خفت} بصرح
بلا میرنجت آبی بر کل من
سکیا بی که آن کردارین
کنون از من بصد و صد
دل محنت پرشت جان
خور از رخ بر بیک ^{نشاد} بقا
تو گوئی که برای صد ^{نشاد}
شده صاحبقران ^{نشاد} محم و عار
با بسک سوار می چون ^{نشاد} دروا
پرستاران یک ^{نشاد} بسند
کزین کردار زمان ^{نشاد} آتشد
صباح آرسوی معر ^{نشاد} بوی
بجو لاش ثارت کرد ^{نشاد} چو

ببایش شود ^{خفت} بنحوار و هم
قصامی بخت ^{خفت} ترکب
جنون میکشت بر کرد ^{خفت} دل
بناکامی همیشه کار ^{خفت} من بود
چو آسایش ^{خفت} بطبع من
بدان نزدیک ^{خفت} شد کرد
روان شد هر طرف ^{خفت} بر
سکاری از کمان ^{خفت} می فکده
برون آمد بغرم ^{خفت} صد
زمین ^{خفت} پستی آسمان
جنبتهای ^{خفت} صرصرک
گرفته کرد ^{خفت} شش از باد
بماندی ^{خفت} پایشن روی
سکیت از کای ^{خفت} نیم کاره

فوق
ن

مان جاوشان ^{ست} زنی که ^{ست} چو
چاه از هر طرف ^{ست} صعبا
سیده ماغ ^{ست} شراب
سپه رانند ^{ست} صیدار کوه
نذاران ^{ست} کین ^{ست} سها
ست باز روی ^{ست} کسوا
ریشاخ کوزن ^{ست} رجو
آهوان کان ^{ست} بخوا
م در دل ترک ^{ست} جاکو
سک نیز بران ^{ست} در
دو مهر زمان ^{ست} از ^{ست} رحم
انگوز شد ^{ست} از ^{ست} پوپوشن
مدرستی ^{ست} ترک ^{ست} جبالو
نرسید ^{ست} بالوده ^{ست} پیکان

که بر رسم او ^{ست} صفها ^{ست} را
چون که گاه ^{ست} طرح ^{ست} آریه
بوی ^{ست} شت ^{ست} می ^{ست} اند ^{ست} مریز
پیرا ^{ست} جمع ^{ست} سکر ^{ست} و ^{ست} حجب
عقبان ^{ست} سکاری ^{ست} کشیدند
بیک ^{ست} ره ^{ست} انجمن ^{ست} را
دو صد ^{ست} سیو ^{ست} باخ ^{ست} شد ^{ست} مانند
صف ^{ست} مکر ^{ست} کان ^{ست} ده ^{ست} کربان
چو ^{ست} شادی ^{ست} در ^{ست} دل ^{ست} عاشق ^{ست} آ
چو ^{ست} عاشق ^{ست} با ^{ست} قیدان ^{ست} در
رسن ^{ست} پای ^{ست} دید ^{ست} مریز
که ^{ست} بچسبان ^{ست} است ^{ست} سید
نباول ^{ست} خواب ^{ست} در ^{ست} چشم ^{ست} خمر ^{ست} کوه
قرار ^{ست} این ^{ست} بود ^{ست} در ^{ست} را ^{ست} بایر ^{ست} نشان

ز سوز سینه کشیده و دمان
 که می بچشد بر دهن من
 بگوشتش میرساند از هر
 چه خوشی رفت صندل سار
 سینه خاره کرد و می خورد
 بر می خالی شود و می خورد
 هر سوخته کله کله کوفته
 بیکجا نب نهاده بیک
 عزال را هم آن صندل سار
 در آمد در درون چون
 شده آمد بر دران جان چون
 طلب کرد و از درون
 بر افکندند از خر کوفت
 خالی کرد و سراز خاره
 بیرون آورد و تاختی زمان
 فرو می بست یا بس را
 که صندل سار
 بدید آمد دران می می
 بدیدار کجایان
 گرفته کام جان ارگاه
 چه در ویش ز طمع برید
 برای خصم خدر در و روه
 سوی صحران نشان
 طمع از جان مید و چش
 زنده با مضر صبح
 که الاید بچون خیر آن
 عیان شده در ویش
 چه کجی گاید از ویرا

که صید می کشد از من
 بزبون حب از کند شربت
 نقش مگر طاس
 چه فکر مکنده ستان
 چه سلی نارین شوح و
 همان رفقه از تا مگر
 جزیده سبیل از زلف
 گزبان و زوشب از ستاب
 شده از حرت ان خشم
 نمود دلی بر کجا با
 چو این صید از کند ساه
 بر او دل کشید تا نالو
 بزدوق که چون رود
 عزال از نیت ان
 بگوشش تا نیا رویت
 چه ز خشارستان خط
 چه چشم و لبران
 چه ابوی نظر مرد
 چه خشنوت لب
 روان بسیار اندر جسم
 بد همیشه چشم
 چه صاحب کنج از
 دل ابوی صین
 و سیدی ذمک از
 بقصد او بهمن دار
 کمان گوشه کند
 می آمد بدل تاب
 نوردیدی زمین

نکازی باغافل دروش
 رخ حال ز زط امده
 دورغش قد استغنی
 شاده مند و لغزش کا
 دران بازار کایمان
 ز صافی در خیانت
 شوخی فارغ از صرف
 بلا دست جاویان را
 رواج افزای عین حکما
 سخن لای لطف است
 بی عارت و اوده
 ز شوخی باخوش
 ایا کاکش مسکن
 نمی سیر پیش از سکر

وفا داری باستغنی
 قدی جا کرده در
 دو اهویش نا
 بهر نویی نهاده
 متاع کس میا و کبر
 شده ایغ را میدامد
 ز تر تا بر یک
 اصل فرمان
 در انش ز زخم نیک
 ز با زبیر استعجاب
 رکابش ستر
 بر یکی مهر زمان
 و لیل فاطم ز بار
 مکر ویدار و مید

بان در فتنه از نی
 کبی رنج ندانی در وقت
 نهانی چون گذشته
 و گرفت ای کجایی
 که وقت آمد که از سوز
 بناد آتشیم در خمین
 فراخ دوستی در ول
 معاذ الله از طغیان
 چو آن تن این آتش و ما
 قریح پر کرده ماه هکت
 شده اندر جام دیدار
 ز شبوی شده سده
 تعجب که کای کز
 بنان در فتنه از نی
 کبی رنج ندانی در وقت
 نهانی چون گذشته
 و گرفت ای کجایی
 که وقت آمد که از سوز
 بناد آتشیم در خمین
 فراخ دوستی در ول
 معاذ الله از طغیان
 چو آن تن این آتش و ما
 قریح پر کرده ماه هکت
 شده اندر جام دیدار
 ز شبوی شده سده
 تعجب که کای کز

بریت صبر ده و امن
 ندانی قدر مرهم بی حیا
 شد از لب تشنگی خورید
 زلال حمزستی بر آتشم
 چو فی تشفت در استخوانم
 چه ققیس از آن من من
 که صد دوزخ از دور
 بهشت و دوزخ کمان
 مرا شکل ترا آسان
 از آن آبی که خانم داد
 ز صافی در قریح پر بی
 رخیلت که شده سرج
 که جزین کی مباد ابریم
 بهر و ماه تاریکی



۱۲۹
 ۱۳۹

ترا با این جمال خون او را
من اینجا چون پند در تو با
گرفتم من این سوزم بر او
تیمم کردم و خورشید همایون
چه گسترده ای در اول ظل عالم
عرق بر تن دل از کز شوی
شدم از داوود آن بت ایسا
چون حالت برین خفت بار
بنوعی گشت شکرین پیکر
و در جابره عاشق عرصه
یکی اینجا که یار عشوه ای
و کرا اینجا که بر عشوق مکر
زندانی زین جان عاشق
برنگی هر زمان جان می

بهمان بهدابی حیت ساکن
تو بیداری دروغ ازین آ
زخمی نیست لایت بر کرا
که بی رمزی نبود این کرا
که روشن شد لطف احوال
رسیدی جان در این
که بود آن پیم حکمت نام
چو باشد آب جان این
که کو بی جان دان او از زده
اگر جان برده عاشق
بداند کینش مهر آس
شود دانسته که صلح
که هم در دنیا
محبوب

از آن طرز سلوک وقت
قصا کتیر و ناکه دام
عبدی ز خنده میاد
پیری که پروردی سن
پیش کشش برار صنایع
بلبی اینجا که رهن شد نکا
نزدان عشق شاهی ولید

در مثل که
نشین کرد و شهبازی کرد
قضا را در کمینش
چو پر زد تا خلاصی مدار
بران شد ما که کبکایه
بر آورد واهی از جان
بی صید آمدم با خاطر

بیاد نیستی شد خرم و د
در آورد و اهویش شری
سکینه با می داع جانما
فکندش عشق چون
بدروشی بل شد پادشا
نزار و تاب یک تا دل سیا
بود یکسان بشین قد و

که صید خود کند رعنا
گذار باز در دام وی
بر و محمد از نور شنبه
که بهم کرد و شش
که چون من گسست در
شدم آخر زبون در

کر این سگرم بخاطر نفس
قدم نهاد می هرگز درین
و گرفت گامی بر قیام
چو اسودیم از لطف میا
بصد شونخی ایازم گرفت
خداوندم بزرگ این بود
چو فرزند می نداد چو دنیا
چو شر را بر باط عصار
ز نقد پاوشاهی کسیر و
سباع دین دل دادین
بخو میگفت با صدها
عجب که آید ازین مردار
بمن روپاه بازی کرد
سپاه آمد زهر سوتاه

که صیلا در صیاد و
بیا و باغ دل را کرد می
که باد همچو من خون
نباشد عیب اگر برستم
غلامم که چه صد شایم
که حکمتش در یاشکوب
نعم اکنون بفرزند می
حریف از خوش قیاری بود
دو عالم را بکنظاره
ز دل آمد چو صید رسد
نیم من اگر برستم درین
که محمود می ل شد ایاز
ببازی ازیم او در و این
چو در شبهای

صفت اندر صفت هر سو
چو شرمیکه در صیاد
چو از دور و کفاری
که ز وساه اهما فرار
ایاوند
خود ما
است
است
که صید خیر از اوستا

آمدن محمود از شکار و احوال پر رسیدن میان راز
خوشین را از ما پوشیده مدارد در جابری
چو شاه ملک دین سن
نیان جگر شتی گند
سپت از پاهل کوزانه
یکی از خادمان آمد
چو شر را خرقه پرشی
چو که از تن برون
چو افساندر خورشین
برون از اطلس و خار ایا را

بجا باز آمد از در بوزه
در دل تا ابد بر عیش
بد امان و پامی صبر ارکه
که در هر کار بودی بهدم
لباس فخری و رود
تو گویی از خوف آمد
هزاران خانه پر شد از غم
ولی ما طبن بهمان شمشیر

چه جای جبار که بوی برمان
 بی آنکس که جانان چو ایند
 ولی اجابه زان که در پنجم
 لباس خرمی پوشیده
 چو مرغی از قفس نواز
 محبت کرده در آنجا
 ز خیرت بسته بر این شهرم
 غم و شادی همه در جان
 نفور از صحبت مصححان
 خرد اند نزد دیگران
 خزان یافته باغ جهان
 رخ یا قوت احمد کشته بر
 ندیمان چو نسلینندان
 پس از شریف ناز و غر اخلا

پوشیدی که بر این جان
 نخواهد بهر خود و پیاد
 که کرد و از لباس سبک
 ولی چون شمع تاج آتشکده
 پیری در پر و بال خفته
 بهوس محمد بهر جای
 شده نور بصر از کوه ناه
 هشتاد و دو خوش گمان
 بجان همیشه زنجیر
 که آخر در محاق افتاده
 سلیت افتاده طاق آسمان
 گرفت آینه اسکندر
 ملالت کرد در جانها
 درون زند چون در حلقه

ز بان بکشا و از ایشان
 که سا با ملک جان
 همه جانها بلا کرده ان
 تری سیه مایه مسکین
 غمی دار می لی بر باغبان
 نقل حلیت بر قشای
 نباشد بر خرد پوشیده
 نکره و شمع از یک مار در
 چو ناوک با مهر فدا
 اگر مقراض پی بهر اربود
 بگویند چون ل در واپ
 کت از جانب دشمن
 چنان دشمنان را هم
 بگر از چشم بد باشد که زنده

در اطهار سخن آتش سینه
 خلک چون جاکران در جهن
 و جای در و مندان با
 مباد و یکسره مواز سرت کم
 که امین ل کین عم با بیان
 جرات نیست با ماصد
 که از یکدست پروان یاد
 بجا کار دو می پذیر کمین
 مکنه و تا کمان و سپهر
 بجا قطع طریقی بود
 عبا ر غصه در پر است
 باقیال تو در قشای
 که چشم هرک را سازیم از
 که دید اسوب از روج

فلک را بحر اسرار فرود نم
کنیم آراد همندی
چنان بود تصدق در
کنیم افاق را جمعیت
درت استمراهی کرده
پوشاییم خلتهای ساق
بیاد او خاییم انقدر
بغزت او پیش سوی
برو خاییم افزونی جان
چو در مانیم از افزون
حجرت قدر که قدر
اگر با هم فلک باشد
گفت در در اگر چون

سند خیم اندر نوی
بخشیم غلام بی
که عالم را ز عسرت
بنات الغش را سازیم
که باغ خسله از آن
فدا سازیمش از
که عاجز آید از وی
بر او از نشکن از
که یادش سنگ خار را
شرف خیم از پادشاه
که باشد آن افزون
که ماهی را ماه از
بزرگ آید از آن
چند سازیم حور

براری ز روز روشن
شمار از این آن
در آن پر کرد از
چو خیزد بی رست
فصود صا درون سای
ز عاقل حال و گفتن
بگفت آری ال زمین
نکاهی دیده ام از
بباری کرده ام عرض
خدیجی خورده ام از
دل دین بده از
دلدم در بند آن
هر دردی که بیان
مجتبت بر سرم حال

نجد سکاری شاهش بر
زمانی با تا مل گشت
بجگفتن بدوش جا کار
چو پیوند و به هم بی
که سر بر زو تا ما
ولی مهر و محبت را
گرفت ارم بقصد
که عالم شسته بر
که نستاند در عالم
که نواز می از
که زویک شوه و از
که درن بر
که صد و مان از
چکن

تاجی سیرتم گریانم
 مرا بزم طرب کوی فلان
 ز پدید بعد ازین در بزم
 نیست آخر مرم را جان
 شما را باد ملک و پادشاهی
 بشای بی یاورا کردیام
 چه خود در دست ظالمان
 دلم را بچو دها در حیات
 حسنون می رودم بهر
 نباشد دورا اگر طعن کنم
 خصلی تا بلی باشی ز بند
 که جو بملد در زمان
 که کردی حاسان
 که در دست
 که در پستی

مرا با حیرتم عریانم
 سنگ آن کوه خیل و تیان
 من عجز و ظلم بر دربار
 کزین بس در سر خرد
 که ما داریم ذوق و ادوا
 که از ظالم ستانم و ادوا
 چگونه داد مظلومی سیاه
 که با دیوانه رسوایی جلای
 اگر مثل تماشای داری
 که آتش گشته ام از فرود
 دور وزی ز غریبان
 ندانم محنت فرمانی
 و هم شریف یارین
 که رویا با بیخاف و فرار
 از نا

ازین بگذر که این سو و ای
 غلط گفتیم چه باشدیم
 اگر بودی متاعی خورشید از جا
 و کز گفتی که از افسون
 دلش خار تر از سنگ
 چه خورشید است که بر خرد
 ز بس مهرمان خود سینه
 ز بهی و بیعت آن طغیان
 کسی که ازین وی معاش
 بر هر مرگ با دایم
 چه کرد عشق بر کش چاره
 درین میدان خیز زوی
 بناهی خانه عاشق نیاز
 چه عاشق کارشید

خیال خسلد بر اس حرا
 که باشد صرف راه و آ
 فد اگر وی کسی راه
 دلش از مرم سازم که بود
 چنان سنگ خاراره
 بی یکدم صد جهان ازین
 برو اینچون بر آتش سینه
 که کرد از مراد خود شمشیر
 بغیر از جان ره بودن
 که از کام دل خود میر نام
 که دارا میرسد پرورشه
 سلیمان که بود مال و آ
 متاع قدر معشوقی ز نارا
 عمل معشوق فریاد

چنان میروید و زمان از بنا
وگر کس که خواهد یار و خوا
کزان مودن احببل نو و جزوار
احببل را باشد از وی کویا

در تشبیل گوید

یکی سگفت با آن شریک
چه در زنی هستی تا بهین
طریق دوستی آنگون دان
چو اینش واد هر دو سگفتند
تخت آنجا که عشق آید
که از دشمنی درین کرده
چو این دوستی کل م
بذجام عشق شیرین لایسته
مگر محنت نیاید برین نشین
که که تن سوزد و که جان سوزد
که ای پیور محبت دل سوزد
شعاع مصلحت زنی سوزد
رضای من ضایع خاطر آید
کرم صدره پیور عیاش

متمم قصه گفتار در جواب سوال خرد فرموده با همتمه

چو شد فرموده در آن شب
زگره رشت را در بایان
خبره او نه خبر دورا که فر
بر سوای کسی شیدا خرد
در و موج بلار استون
بصد رازی ز شیرین

خان که پست گزاشد
بفکر صلح دارد و زین شک
که ز ختم غیر چون سبک
ز پیای دل نقش آن نام
چو شد خرد از هر کسی حرا
چنان شوری سواد در ره
برون آمد دلی ز رسل
بغرم بر شد رشت این
ز رسل که یکین که مال
چو بچگون هر دشمن در ره
زمانی چون وی رشت
سوی فرموده که استون
نهانی رفت دل سواد
بدر زده محنت

کریز و ستون از من را
چنان بر یاد شیرین
صدای ننگ شیرین
زمان با لکه که شیرین
ز سوز رسل شد در خط
که شیرین تلخ شد در جام
چنان گزاشد سوزنده
فراز با د منزل که در اس
لب ز سوز و لاش بحال
چو فکر عاشقان هر خط
بقریبی غسان خورشید
چو طوفان طالب در ای
با آنکه سوز و شعله
ز جام عشق برین

و بسواری که مدارج افلاک و معراج را پی براق و دلال
 همی تواند کرد و بیت معراج چیست پیش کسی که زرق در شود
 بر دوش مصطفی که کسی مانده بود و اما بعد بر صبر
 جمع اهل سخن شنیده نماند که فقیر مجموعی بر تبت تمام
 که مجموع مجید داران زوی فیض نند و گاه کاه بی بصر
 و ای لرحم رباع معانی در کد زنده و آرزو
 و غزلیات و قصایدات و قطعات و محاسنات
 شعری متقدمین تا آخرین و سخن بایم که مجموع
 باشد از سخن گران بستانی مان و جاقابی بنا
 جاک غسان نظم آرا مان لطیفی نظم و انوری حکیمان
 و الامقام شده نامه آرا مان و بی کلام و کلام
 تا مان لیکر سیف و زوکی و غیره سخنان
 و کلمه دانی شرح سعیدی خواجده حافظ شاعر
 و بکران محمد غزل طبری باغی حلاق المعانی و

چنان یار شیرین که تر
 سخن گفت کای کز
 بکفایتش تفر ما درین کار
 بدست عشق شیرین و او
 بکفایتش تو شیرین مهربان
 بکفایتش کی زودت شیرین
 بکفایتش حالت در
 بکفایتش از تو شیرین کند
 بکفایتش این شدی ازین
 بکفایتش او که شود با و مگر
 بدین اندیشه ام که صابری
 بکفایتش شناسنی ما من
 ز جا بخت و کفایتی
 بکفایتش ایمر و صاحب دل

که با وی عشق بازی کرده
 بنقلیم که داری این
 و کز زینت رود خیم
 که ام استا و چه کار
 بکفایتش ما و ادیبی در میان
 بکفایتش آمد نه من و هم
 بکفایتش این یک که دایم
 شوی زین و سب می
 که بر دیوانها بر روز
 ترا از عشق او سگلی بود
 که در عالم بجز او دیگری
 درین ششم او و کام
 که گویم که غلط خیر و بنا
 هر نجان پیش زین در

بجگان کلشن معانی و نکته دانی شامی ظهوری و ما
خامان فصیحی نوعی و مجلس آرایان تصانیات و رباعیات
محموی و سحابی و وحشت انکرا نصحی رای غزل
وحشی فغانی و شوخ طبعان مجلس آرای غزل
و شندی ملا ملک و سندی و هند و مان سوج
محمد قلی سلیم و طوطیان شکرستان جانی صبا
تریزی بلبلان کلشن بهار و قالی معانی
و نکته دانی و نکته بات فلاطون طنستان زبان
استعداد که همیشه طبعیت چهره کشایی شایسته
ضمیر دریا معاطرات است **رباعی** جایی که
روایف آرینند از شاه بهر خوشی دل و دین
از نقطه شعر نوک مرگاس آیند **مؤخر** چون دیده
فکر خود کشانند استغفر الله چه مسکرم
مخربیت لریزه شاعران غفلت کانیست که

توسو دایمی فراچی سنگ درین
اگر دیوانه کو ترس و نیمیت
چین کی زرسک آرزو
گرفتیم یکدیگر زیر رحمت
مرا شیرین ترا جان کندن
منم خیر و مرا شیرین بود
خدا او را در اعلا
عبدالمجید بسم الله الرحمن الرحیم
حمد و سپاس بجد و قیاس کی را شایسته
که صفحات مجموع دیوان اسمان بجز دل شمشیر
و بجز دم برون و مهر و ماه نیز آراسته صانعی که بوا
رخشان بکھیرع از مجموع دیوان حکمت اوست حکمی
که سیاحان معجز حکمت و فلاطون طنستان
طننت و نظرت راه بکنه طب حکمت اوست

قادر کی اجرائی جو دانا را بجار غنا صفت نمود
و صورت آراستی عنایت فرمود فیاضی گناه
مجموعه انسا را مطلع و مقطع غزل رباعی و مثنوی
و قصاید مرتب گردانید تا هر یک بسید معیار
و بمعرفت نامت نایبی و عارف گردید و در
نامحدود و بر پیمری و است که اندر در ضعیف
را بهریت شب رو بهیچان لذی سدی بسید
که براق سعادت در زیران می آیشین حبت
مدارج افلاک طی میکند جهان شریعت تسخیری که
کوئین از ولایت و بران اولاد او که بضر تیغ
و خنجر المباس که در جهان کفر با سلام آباد
کرده اند غضب نفوس صولتی که با ذوالفقار ابدار
و کارزار در صف کفار به آنصفت تیغ را
شمیرند آن عرض چهار رکان وی فرین

رکبش با خورشید فلک دایمی لاف مکر می نمود
بجرات که موجب سر بر ترا مسخد بر الفسفت
ایگزیناریت که جان راهش تا میتوان کرد
و بهر باره با دست که بر روی شوخ طبعان غلمان
فسکت و رضوان حبت کشاد و می شود و بهر
او تهنات و سازیت که عرضد تا رایت در
قاف قناعت اوست بهر شین جان فطرت
که حلقه داران السلام جا حیرت و جا حیرت
و پست ارادت بدامن و زوده اند و هر ال
جا بک خرام که زهر چسبیدان مبر فضاحت
و ملاحظت طرق اطاعتش در کون جان و از هر
وال و ذاکریت که گوش نشینان کی عزت و
و بزبان حدت مرید مقامات و کمالات او
بر را اوست که رایت که هرگز بحلال

غبار شک و ریب در خاطرش نفس نمی بندد
 و هزار بار در بخار خساریت که یوسفان مصر صفا
 و ملاحت پر امین جان در هوای او دیده اند و میر
 جابر سواد دیده خوران غلمان جننت دارد
 و بر شیش شوح چشمیت که شاهان سوج و
 عرض خوجی و قیامت قاتمان تید طوز
 بحیال جلوهای خورار و شاد دست از جان
 بر صا و شش صاحب غزفانیت که ذکر صوفیانه او
 بقرابان عرش المنجید را در جوش خردیش
 می درود و برضا و اوضیاء الدین قائم
 نظریان شوح طبعان غالب حریف عرض معانی
 و نکته دانست و بر طایر او طلسم کج مکومات
 افلاطون اریطالیس است و بر طایر او نظرات
 پیش آیت که اگر بند بندش کنند زبان

که هست
 در شش و مکران
 زلف و لای
 شون چون
 بار دل جان در آن مال غنیه
وله دور کو شمشیر خنجر طمان
 در کوی بیدی
 تا روی ادهت
 از خاک جوردانی
 یک طارم انکور ازین
و ایضا ای تخت مذخر ماران ملک
 این سنگ نجحانه افلاک
 ز یاد ام شد حال
 خانه رگین چشم
 چشم سبیل حاره عاسی

در شش و مکران
 گرفت سکن
 فرست بر مشرب
 بار دل جان در آن مال غنیه
 در کوی بیدی
 این باخچه
 برداشته خود را
 کور بر مرین
 ای تخت مذخر ماران ملک
 این سنگ نجحانه افلاک
 در غسل صمد حله دار
 رنگ کرد که
 عمر بگذشت

۱۲۰

طریقی در جمعیت
خاطری از عقده لطف بود

با حسن جمعیت
شش خان بخت
ایستادن خوی
رنگ گفت از رخ

گرچه عشق از حلقه سیمون
و ایندیم کفن و خالیم
دور بست از کلمه رایا

غبار که چو عشق بر رخز کند

وله بیاد داده خوی کرد تا خیز ایضا

خیال در شوق بوری من
ظلمت مکل وین جمال
شدت است آنک مرا حرم
فغان که بنف عم عشق کرده
جمال چو سیک من بود آن
عقب برین سفت بندار
ز بهای لبی ساقی
چنانکه برود از ساق ساق

خرد در آتش عشق غار
خمه در بر قدرت نهال
شدت بصر مرا سیک
چنانکه صبر مرا نیست
پرسک من چو جمال
ببیند خازان طایف
راست نقش قدم می
دمیده اجنه کم از قصر

کلیج طره گش ساه بهین
که گزید شوق
درین کفر جن
را لاله خورشید
بیر بری بکلیهای بنده

چو لطف شش شکر
بفعل او ملک شرم
زیر و دلاله من
فروغ سحره کل
ملک قشای از اسکن

بوی بند ما فلک امیلی سرعنا
و ایضا ایسان له و له در برق

تا میل عرب مرا سید
تا شود ز بسف ای
ای غیاث خنده سرخی
شد عیب واع که از من
چشم دور کار مراست
هر سحر در این
ای با یک شای حاجتی

از رسک شیدا اهل
یعقوب کشت میل منت
با دواز تو کلش خلد
بر او من نفس شد
ز من دین کدی
بر شام سمع اه مرا شد
بر من حیات و ام سرور

وله

حدیث ما و اول رحمان ما
رسید و همه جا کرد
در آرزو کن و صبر کن
نور خرم خورده سنگ حال
بجز جس که بر معنی باشد
تویی که دام طلب مراد
شده خورده غم

غریب قصه ما را
ز آرا که نشو و بود
اگر قبول ما را
بر بدن کف خرازم
هیب موجه اسب
فراع مال خوار باش
ز دل خود زالم خا

و گفته

تو تدریس دانی و کفایت
بنامه زاده و مادر
فغان آوی اهل پس
ایران لطیف موزون خرد
مخبره کوی زان می این

نصا

بدره شوقی افتاده بر این
بهر کس است که افتاده بر این



سبزه شوق ترا غم
دل لبش بر او ایست
مخ با سنگی سقطن
ده غم تو صد حله از جا

حسن و شریف چو بیت و یک
همه شوق عشق فروزن در کین
س که که در غمی کن
که همچو ناول بجان
روم با سیم از او رفتی
حلی کرده با تو افتدی

بکر آن جانی جانست ز غم
شب باوت چو غم
چند از نرم بیهم سر
ببخت کس درین چنین
سر زرم ساخت
خواهم تیرم رخت
بر آرزو زار که و این
زستم فرو خاک لعل
بر کم لعل تررم و دم
کرد و چو شش با بهم

لله

خواهی که از غم نهان من
فین من چو حیرت من در
۲۴۵

کلی



کتابخانه، موزه و مرکز اسناد مجلس شورای اسلامی
۲۰۹
۶۳ ۲

۱۶۱

